جلد اول

دیوان
علومی تبریزی

شامل

غزلیات قصائد ترجیعات و ترکیبات و رباعیات

سال ۱۳۶۰

غزلیات

چه‌خوش است زندگی را بحضور یار کردن
همه نقد عمر خود را بـرهش نثار کـردن

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدالله الرب العالمین والصلوة والسلام وعلی سیدالمرسلین و عترته المعصومین و اما بعد

قبل از شروع مطالب کتاب لازم است از همهٔ شاعران اساتیدو دوستان ادیب که باین اثر مقدمه و تقریظ مرقوم‌فرموده‌بودند سپاسگزاری و تشکر گردد و با نهایت معذرت بدو علت فعلا مرقومه آنان‌در این اثرچاپ نگردید یکی اینکه اکثر محتوای اثر آن عزیزان جنبه اوصاف شخص‌حقیر بوده که سبب غرور خودستائی میگشت و دیگر اینکه چون قرار بود کتاب کلیات دیوان بچاپ برسد ولی با توجه به عدم امکانات یك سوم آن بنام جلداول دیوان انتشار یافت اثری باین کوچکی‌و ناچیزی با آن همه مقدمات بلند و تقریظات صحیح نبود باز هم از همه آن عزیزان سپاسگزارم ناگفته نماند این اثر بنام **(جلد اول دیوان علومی)** باهتمام سرور عزیزم دوست گرامیم جناب آقای حاجی محمود آقا مرندی که یکی از علاقمندان شعر و ادب و دوستدار اهلبیت میباشد در شهرستان کرج بطبع رسید خواهشمنداست مولف ونامبرده‌رااز دعای‌خیر فراموش نفرمائید

محمد حسین کتابچی علومی تبریزی
۱ ر ۳ ر ۱۳۶۰

باهتمام

(حاجی محمود مرندی)

۱۳۶۰ شمسی



سال ۱۳۶۰
چاپ ؛ ۲۰۰۰ جلد
چاپ کرج تلفن ۲۷۴۵

جلوهٔ حق

بزبان دل توان گفت همه جا خدا را
بدو دیده میتوان دید جلوات کبریا را
نه بسوی کعبه رو کن نه بجانب حرم رو
دل خویش را صفا ده بنگر بخود خدا را
به کتاب آفرینش تو یگانه فصل و بابی
ز وجود خویش یابی حرکات ما سوا را
کرمیست بی نهایت به بشر نموده احسان
همه گونه نطق گویا کلمات دلربا را
بزبان اهل دانش فتبارك اله آموخت
همه منطق و فصاحت همه لحن با صفا را
سخن ایست درو گوهر به بشر زگنج خلقت
سخنیست زنده دار اثر سخن سرا را
سخنیست وحی منزل بزبان هر سخنور
سخن آورد بدیوان خط و خال مه لقا را
سخنیست چاره ساز همه مشکلات عالم
به شفای دردمندان سخن آورد دوا را

قلم سخن نویسان اثر است جاودانی
غزل سخن سرایان هنر است آشکا را
سخن است باشهامت سر خصم را شکافد
سخن است با محبت بنوازد آشنا را
شعر است با کمند کلمات دل نشینش
بوصال عاشق آرد صنم گریز پا را
ز چه رو سخن سرائی نکند مدام علومی
که زمان نگاهدارد بزبان کلام ما را

طریق ما

سالها بسر درد غربت مبتلا بودیم ما
هم دوای دردمندان هم بلا بودیم ما
ملك هستی بردل صاحب نظر بیگانه نیست
هر کجا بودیم ما با آشنا بودیم ما
از سرای عاریت رفتیم با حسرت کسی
از وجود ما نشد آگاه تا بودیم ما
مهر پاك مهربانان در دل ما جای داشت
زان سبب آینه مهر و وفا بودیم ما
گرچه دستی دستیار دست ما هرگز نشد
لیك عمری دستگیر بینوا بودیم ما
هر کجا رفتیم سعی ما صفای خلق بود
از صفات زشت و گمراهی جدا بودیم ما
تا شبی بوسی بپای پیر روشندل زنیم
سالها در آرزوی آن هوا بودیم ما

خنده بر لبهای ما بیجا در عالم ره نیافت

بود فرصت هم نوای نینوا بودیم ما

خانه قلب علومی خالی از اغیار بود

از جوانی تا به پیری با خدا بودیم ما

(آداب انسانیت)

درایام جوانی سفره جودو عطا بگشا

گلستان کرم را در بهار دلگشا بگشا

حریم پاك را بر مردم ناشسته رو بربند

سرای سینه را بر میهمان آشنا بگشا

بدرگاهی که‌شاهان‌بهر حاجت‌پای لرزانند

بصورت اشك‌بر دست‌تظلم چون گدا بگشا

پس‌از آنکه‌ببندد دیگری‌رخت سپیدت را

گریبان‌چاك‌کن‌با شوروشیون‌و سینه‌را بگشا

کمر بهراطاعت‌با خلوص قلب خودبربند

به شبهای زمستان خلوتی لب بر دعا بگشا

دراین دنیای‌ظلمت‌زا مده‌ازدست فرصت‌را

برای آخرت بزم وفـا را بی ریا بگشا

خزان غم فزا تا سایه حسرت نگسترده

در الفت بروی مردمان بینوا بگشا

اگرخواهی که فردا شربت مهرو وفانوشی

ترا امروز شد فرصت لب شیرین بیا بگشا

کسی‌از عالم هستی بجز پستی‌نخواهددید

علومی با ادب دستی بسوی کبریا بگشا

(بهاریه)

نـو بهار آمدو شد دامن صحرا زیبا
چون شود فصل ربیع صحنه دنیا زیبا
ابر گرید بچمن همچو دو چشم مجنون
غنچه خندد بدمن چون لب لیلا زیبا
روبصحرا که گل ازخاك سرآورده برون
بـاغ را خاصه کند بـلبل شیدا زیبـا
فصل وصل‌است دگر خرقه بصحرا بکشیم
همچو فـردوس سراسر شده صحرا زیبا
لاله در دامن صحرا چو درخشنده چراغ
ژالـه در سینه گل داده بخود جـا زیبا
خاك مرده شده از رحمت یزدان زنده
عالم پیر شد از عاشق برنا زیبا
ززمین عطر گـل تازه بهاری برخاست
ز هـوا ریخته بس اولو لالا زیبا
بـاد مشاطه خـوبان گلستان هر دم
میزند شانه بزلف سر رعنا زیبا
توده خاك سیه بسکه عبیر آمیز است
ابـر آبستن دریست ببالا زیبـا
قدمی نه به چمن ای چمن مشتاقان
تـا شود از رخ تـو صفحه غبرا زیبا
با رخت بر همه احباب خزانست بهار
در حضورت شود این صحنه دنیا زیبا

در غیاب تو بما عیش حرام است بیا
زشت‌ها را تو کن ای حجت یکتا زیبا
خامه کند علومی کند اوصاف ترا
تا بدانند توئی از همه زیبا زیبا

(فتنه آخر زمان)

نه در بازار ما اهل یقینی میشود پیدا
نه ایمانی بدست آید نه دینی میشود پیدا
چنان‌جوروخیانت درمیان‌خلق رایج گشت
نباشد در جهان گفتن امینی می‌شود پیدا
سپاه فتنه ازهرسوی‌عالم عرصه کین است
مگر روزی محبت از کمینی میشود پیدا
غم‌و حسرت حقیقت در دل ماداغ پرورده
چواهل مکر را داغ از جبینی میشود پیدا
بفکر گلشن جنت مخواب آسوده میدانی
که گل با آب باران از زمینی میشود پیدا
منال هرگز علومی در میان مردم عالم
برو بر کنج غربت نازنینی میشود پیدا

(راه خدا)

حب هوا بکوی فنا میبرد ترا
از راه خود براه خطا میبرد ترا

خود را شناس و گوهر جان رایگان مده
نا پخته گی بملك بلا میبرد ترا
از فرش تا بعرش رسی دست دوست گیر
بنگر که از کجا به کجا میبرد ترا
گر عقل را بعمر کنی خضر ره بخود
آخر به نزد آب بقا میبرد ترا
چشم خرد ز فیض تماشا نگاهدار
عقلت بسوی صلح و صفا میبرد ترا
الفت مکن ز مردم نادان که عاقبت
ایجان بسوی اهل جفا میبرد ترا
اهل ادب بجانب اهل ادب برد
اهل وفا بسوی وفا میبرد ترا
سر دوش دوش عزت نفس است علومیا
این خوش نشان براه خدا میبرد ترا

(مسلمانی ما)

گر قدم رنجه کند یار به مهمانی ما
رشك فردوس شود محفل روحانی ما
کارما گر نشود حیله و تذویر و ریا
میرسد بر همه جا بانك مسلمانی ما
باید از یك دگر امروز نگهداری کرد
تا بسامان برسد بی سر و سامانی ما

مدعی را مکن آگه ز نفاق رفقا
زانکه او خوش بود از جمع پریشانی ما
هر که امروز رود دربی حق هوشیار است
چونکه فردا ندهد سود پشیمانی ما
تا توانی بدل خلق مکش داغ ملال
اثر سجده چه سودیست به پیشانی ما
اینهمه جور و ستم مردم بیگانه نداشت
گر در آفاق اثر داشت سخنرانی ما
خانه ظلمت احباب کنون روشن کن
تا که پر نور شود خانه ظلمانی ما
خوش سر و دست علومی سخن‌نغز صغیر
سبب رونق کفر است مسلمانی ما

(سرنوشت)

بدور عمر دویدم بی پناه اما
شدم بوادی غم کشته بی گناه اما
فتاد رشته حسرت بگردنم محکم
انیس و مونس من شد فغان و آه اما
زبخت خویش همیشه شکایتی دارم
بهم برآمده روز و شب سیاه اما
بسر نه دست محبت نه محرم دلسوز
کشید سرمه به چشمم بدود آه اما
یکی به بزم من آمد بصد عتاب ولیك
یکی بنزد من آمد باشتباه اما

اسیر کرد به عشقش بتار زلف افسوس
خراب کرد دلم را بیك نگاه امـا

(زبان عجز)

تاکه از سوی تو جانا نظری نیست مرا
جسم بی روحم‌وهرگز هنری نیست مرا
ای بقربان تـو ما زنده احسان توایم
زندگی بی تو در عالم ثمری نیست مـرا
گـر هزاران ثمر آرد فلك کـج رفتار
جز تو در چرخ محبت قمری نیست مرا
چه دهم در رهت ای یار تو خود میدانی
غیر از این خون‌جگر ماحضری نیست‌مرا
سایـه مرحمتت افسر شاهانه مـاست
غم نداریم کلاه و کـمری نیست مرا
تیر مژگان تو با تیغ دو ابرو در پیش
بجز این سینه خونین سپری نیست مـرا
خضر راه است مرا در ره عشق تو دلیل
به از این هم سفر و راهبری نیست مـرا
سخن وصف تو را کلك علومی گوید
غیر از این گفته زبان دگری نیست مرا



(غزل)

آنکه داده است بتو اینهمه زیبائی را
بـر مـن آموخته آداب شکیبائی را
مصلحت بود که دادند مکان بر دل ما
از غـم گل صفتان لاله صحرائی را
راز پنهانی اگر هست بخلوت باشد
زانکه خوش یافته‌ام گـوشه تنهائی را
عاقل آنست کشد پـای بمنزلگه دوست
عـاشق آن است چشد لذت رسوائی را
دسـت خیاط ازل بـاد سلامت ز ازل
خوش بیاراست بتو خلعت رعنائی را
چه خوش آموخته اندازکتب حسن وادب
راه دلدادگی و رسم دل آرائـی را
یافتند از در تو خاك نشینان درت
خـاك کهـل البصر دیده بینائی را
ناتوانان جگـر سوخته را رحمی کـن
شکر اوقات جوانی و تماشائـی‌را
چه کند آنکه گرفتار غم‌عشق تو شد
دانش و معرفت و دفتر دانـائـی را
لب شیرین تو ای دلبر شیرین حرکات
بـرده شیرینی هر دکه حلوائـی‌را
بـار سنگین محبت ز علومی برده
طـاقت زندگی و تاب و توانائی را

(زندگی جاوید)

پیش تو امروز اگر از هر نظر پستیم‌ما
در زبان اهـل معنی تـا ابد هستیم مـا
همچو غنچه پرده پوشی نیست در گفتار ما
در میان خلق چون آئینه در دستیم مـا
عرصه کون و مکان منزلگه و ماوای ماست
همچو خار امروز اگر درخاك بنشستیم ما
گفته‌ما کار صد شمشیر و خنجر میـکند
گر به‌ظاهر لب ز حرف دیگران بستیم‌ما
روزگار آید علومی ما بظاهر نیستیم
لیك گوید شعر ما هستیم مـا هستیم مـا

(طریق دوستی)

ای رفیق از حد برون‌مگذار پای خویشرا
تا که بیگانه نسازی آشنای خویش را
گوهر ایمان خود بر رهزنان دین مـده
کم مکن در عالم هستی بهای خویش‌را
گردلت‌خواهد که‌مردم‌تجت فرمانت‌شوند
خوش بجاآور تو هم‌امر خدای خویش‌را
چند روزی در جهان هستی ببر فرمان حق
گم مکن با جیفه هرگزدست‌وپای‌خویش‌را
طایر گـلزار قدسی از قفس بیرون بیا
در بهشت جاودان دریاب جای خویش را

(دل دنیا پرست)

کار خدا پسند نیامد ز دست ما
ایوای ز آفت دل دنیا پرست ما
باید شکست شیشه آمال و آرزو
مطلق بود درستی ما از شکست ما
مردان حق براه خدا غرقه خون شدند
جائیکه دوست نیست حرام است هست‌ما
استاده‌اند اهل ولا روبروی کفر
با میل خویشتن غلط افتد نشست ما
ما جمله سر بطاعت فرمان مرجعیم
اینست با خدای خود عهد الست ما
هر کس‌علومی نیست ازاین نکته با خبر
کار خدا پسند نیامد ز دست ما

(رتبه خادم)

چون دل بشکسته و چشم تری داریم ما
زان‌سبب‌از جمله یاران برتری داریم‌ما
پیش ما هرگز ندارد ملك دنیا اعتبار
با خیال دوست سامان و سری داریم ما
مهر سلطان ولا ما را مقام سروریست
از شه خوبان قبای نوکری داریم ما
دل نبستیم از ازل بر سازمان این و آن
دلخوشیم و سازمان دیگری داریم ما

در حقیقت خادم فرزند پیغمبر شدیم
با مناعت اعتبار سروری داریم ما
خانه بر دوشیم گر امروز بر روی زمین
در قیامت منصب پیغمبری داریم ما
رو کند هر جا علومی در میان این و آن
بر همه احباب گوید جعفری داریم ما

دوران ما

خوش است این نوشتن بطومارها
در آویختن کوی و بازارها
که در ملك ما بر سخن مشتری
کسی نیست چون دیده‌ام بارها
ولی مشتری هست از حد فزون
باشخاص بی ذوق و بیمارها
نه حالی ز اشعار آنان بدل
نه شور و شوقی ز کردارها
ستایشگر مردم گمرهند
ثناخوان اشخاص خونخوارها
فروشنده دین وناموس و عار
ز راه تملق به بیمارها
زنا بخردان تا بگیرند جاه
فروشنده دین به دینارها
مگو ایدل خسته خاموش باش
چه‌سودیست زین حرف‌دشوارها

اگر صد سخن بر زبان آوری
نیابی بمیل خریدارها
ندیدی مگر پاك گویندگان
چه گفتند در حین ناچارها
بباغ ادب نیست بلبل دگر
خراب است زین‌بعد گلزارها
لئیمان گرفتند جا در قصور
ادیبان نشستند در غارها
خدا را کجایند دانشوران
که رفتند بر زیر خروارها
گذشتند گنجینه‌های فزون
بر این مردم بدتر از مارها
بپایند بینند امروز را
که بر حسرت افتاده هوشیارها
اگر لب گشایند بر حرف حق
بگیرند جا بر سر دارها
سخن در دل خسته ناگفته ماند
لگدکوب گشتند بیدارها

بهشت ما

شد از ازل بدوست چنین سرنوشت ما
زیبا شود بلطف سخن روی زشت ما
با اشك دیده خلق کنند آبیاریش
آنجا که از شرار حسد سوخت کشت ما

ما پیش خصم قامت خود خم نمیکنیم
با مهر دوست گشت مخمر سرشت ما

کردم سؤال مدفن یاران علومی گفت
عطر گل بهشت بر آید ز خشت ما

جز بزم دوست ما بدری رو نیاوریم
هجران دوست دوزخ و وصلش بهشت ما

جوانی

به باطل صرف کردم حیف ایام جوانی را
نهادم در ره سیلاب کاخ زندگانی را

ولی حسرت ز ایام گذشته کار عاقل نیست
که هرگز غم نیارد دور عهد نوجوانی را

مکدر نیستم هم صحبت اهل ادب گشتم
بمن اهل وفا آموخته شیرین زبانی را

چو الفت یافتم با خامه شد دفترمرا همدم
بدست آورده‌ام چون خضر عمرجاودانی‌را

بدرگاه خدا رو مینمایم در شب خلوت
ز ناله باز دارد حق بلای ناگهانـی را

خلوص‌نیت‌آورتا خلاص‌ازحول محشرشو
نباید اینقدر خوردن غم دنیای فانـی را

بدور زندگی هرگز نکردم شکوه بر مردم
نبوسیدم خدا را بهر حاجت آستانی را

سخن‌گفتی علومی‌شکر نعمت کن‌بدرگاهش
عطا فرموده برتو این چنین نطق وبیانی‌را

مرام ما

آزادگی چو هست دو عالم مرام ما
از دفتر وفا نشود محو نام ما
هستیم تا همیشه دم از آشنا زنیم
با نام دوست میگذرد صبح و شام ما
درراه دوست صحبت بودو نبود نیست
از لطف اوست حرمت ما احترام ما
در جان ماست محکم پیوند دوستی
اینست حسن مطلع و حسن ختام ما
با نام او به کعبه آمال میرسیم
با رای اوست درهمه منزل مقام ما
خاك درش بدیده ما همچو توتیاست
بنشست ازو همای سعادت ببام ما
آنکس که این محبت ما را بهم زند
از وی خدای ما بکشد انتقام ما
منظور انقلاب به حفظ حریم اوست
بیهوده نیست در صف عالم قیام ما
گر کشته میشویم در این راه زنده‌ایم
اینست حرف مرشد شیرین کلام ما
هرگزنمیردآنکه دلش‌زنده شد به‌عشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما
از بار معصیت شده خم پشت ما اگر
در پیش خصم خم نشود خوش‌خرام ما
در راه دوست آنکه‌علومی شهیدگشت
بر روح وی خدای رساند سلام ما

تربیت

ای پدر در زندگی شایسته بارآور پسررا
چون پسر نااهل شد بدنام میسازد پدر را
میوه شیرین بود از نخل بار آور علامت
کم کند چون میوه تلخ اعتبار هر شجررا
تربیت در زندگی نقش اساس طفل دارد
میکند با تربیت از خویشتن دفع خطر را
اصل مقصود خدا از انبیا تعلیم خلق است
تا براه راستی آرند ابنـای بشر را

یادی از دوست

اگر چیزی که‌من‌در زندگانی‌کرده‌ام پیدا
خدا داند که در عهد جوانی کرده‌ام پیدا
سراغ دوستی بودم بسی در تنگنای عمر
بحمداله کزو نام نشانی کرده‌ام پیدا
ز پیر عقل یاری جستم و شد یاور و یارم
که من در عالم پیری جوانی‌کرده‌ام پیدا
نکوروی‌ونکوخوی‌ونکو خصلت‌نکوسیرت
فرج نام و بشهرت پاسبانی‌کرده‌ام پیدا
صفات نیك او والا بود در بین همکاران
مرا بنگر چه گل در گلستانی کرده‌ام‌پیدا
عجب‌نبود که گوهردست‌هربی‌دست‌وپاافتد
من آنم گوهری را رایگانی کرده‌ام پیدا

ز الطاف خداوندی که برمن گشت ارزانی

که با یك پاسبانی من جهانی کردام پیدا

سخندان وسخن سنج وسخن پرورسخن پرداز

بخود بالم چنین شیرین زبانی کردهام پیدا

اگر خامه بکف گیرد بگفتار آید آن دانا

همه دانند یار خوش بیانی کردهام پیدا

میان بیشهٔ حکمت بماوای سلحشوران

عجب نبود که همچون قهرمانی کردهام پیدا

علومی این سخن را بر برادر گفت و میگوید

بجسم مردهام امروز جانی کردهام پیدا

نصایح

رفته گان را اگر امروز کنی یاد اینجا

از تو هم یاد کند بعد تو افراد اینجا

هر کرا دیده بیناست بحق می بیند

که گرفتار شد آنجاو که آزاد اینجا

ملك آباد از آن تو بود در آنجا

اگر ای دوست کنی خانهای آباد اینجا

روز موعود بسر سایه رحمت داری

گر دل خسته بیك روز کنی شاد اینجا

نرود اجر تو در محضر جانان بههدر

خلق را گر بشوی هادی و ارشاد اینجا

عملی کرده بسی مردم دنیا به ریـا
رفته چون زحمت آنان همه برباد اینجا
نرود نام تـو از یاد علومـی هرگز
رفته‌گان را اگر امروز کنی یاد اینجا

التجاء

ای آنکه صاحبی تو به عصر وزمان ما
از دوریت رود بفلك الامان مـا
ای غائب ازنظر همه درجستجوی‌تست
دیگر نماند، طاقت و تاب و توان ما
تنها تـوئی انیس دل دل شکستگـان
غیر از تو کیست مونس ما مهربان ما
زاغ زغن بخانه بلبل روانه گشت
ویران شد از جفای خزان گلستان ما
شد شعله‌ور شرار بلا بی‌حضور تو
آتش گرفت دامن ما آشیان مـا
گویند خلق صاحب ملك زمانه کیست
صاحب زمان بود همه ورد زبان مـا
مردم ز انتظار فرج در گمان شدند
تبدیل کن بصدق و یقین این گمان ما
در انتظار وصل تو عمر عزیز رفت
آخر نیامدی و بر آمد خزان مـا
شاها بیا بملك رعیت نظاره کـن
گوید علومی آمده صاحب زمان ما

استغنای طبع

اگر پیک بلا بشناخت اکنون خانه ما را
بگو این بار سنگین خم نسازد شانه ما را
دل آشفته‌ام هرگز نشد آسوده چون‌هردم
صبا سازد پریشان طره جانانه ما را
غمی نبود بدل گرهمچومه‌انگشت‌نما گشتم
غمم اینست غم بشناخت آخر خانه ما را
نقاب از رخ بر افکن خانه ما رامنور کن
مترسان از شرار شمع خود پروانه ما را
در مهر و محبت باز شد امشب بروی من
که پرسید آن صنم حال دل دیوانه ما را
اگر خونم بریزی‌صورتم‌را‌رنگ‌خونین کن
که بیند خلق در محشر رخ مردانه ما را
ز روی قهر اگرشدخانه‌ام‌ویرانه‌باکی‌نیست
ز راه مهر سازد خانه ویرانه ما را
بدست مدعی امشب شراب کهنه میدادند
ولی با خون دل کردند پر پیمانه ما را
علومی از حریفان این‌سخن‌بشنیده‌ام‌روزی
ملك دارو کند خاك در میخانه ما را

تجلیل از صاحب سخن

گر چه تنهائیم و صدها آشنا داریم ما
چون دل آئینه گیتی نما داریم ما

دوری منزل حجاب و اتحاد ما نشد
یك خیالیم و مکان در هر کجا داریم ما
اعتماد دیگران در دست تیغ و درهم‌است
با تضرع نیمه شب دست دعا داریم ما
مدعی را گو مزن لاف از مقام خویشتن
ایدل غافل نمیدانی خدا داریم ما
متکی بر پایه کردار پاك خویش باش
چون بزرگان تکیه بر عهد و وفاداریم‌ما
مشکلات زندگی آسان بود در پیش ما
مشکلی گر رو دهد مشکل گشا داریم‌ما
دعوی زور آزمائی نیست با صاحب‌سخن
با سخن گفتن حقیقت را بپا داریم ما
از عروس نظم ما بازار سنبل بشکند
یك جهان گنجینه‌های پر بها داریم ما
چون علومی درجهان از دولت نطق وبیان
در میان دیگران نشو و نما داریم ما

کار خراب

کار ما را کند این درهم و دینار خراب
هست تا درهم و دینار شود کار خراب
هر خرابی بود از همت مردانه درست
هر درستی شود از درهم و دینار خراب
میرود سعی بسی از ره تـذویر هـدر
میشود کار بسی از ره آزار خراب

نبود صورت زیبا صفت انسانی
میشود سقف همه خانه ز دیوار خراب
ز صداقت شود ایجاد محبت بمیان
ز تقلب بشود رونق بازار خراب
وای از آن روز عمامه بسر جاهل شد
عالمی را کند از سفسطه بسیار خراب
کاش روزی که بما جهل حکومت میکرد
میشد این دائره گنبد دوار خراب
در جهان تجربه‌ها کرده علومی که بسی
دل عشاق خراب است ز اشعار خراب

خون انقلاب

لاله‌گون شد گلشن ایران ز خون انقلاب
گشت جنت زان بهار لاله گون انقلاب
کی شود بنیاد حریت در اینکشور خراب
پایه‌اش محکم بود محکم ز خون انقلاب
حفظ باید گردد ای آزادگان مملکت
آبرو و حرمت و شأن و شئون انقلاب
قطع شد دست خطاکاران از این‌ملک‌عزیز
نوکر بیگانه شد خوار و زبون انقلاب
ظلم و استعمار و استثمار بسر آخر رسید
نقش عالی داشت در ایران فنون انقلاب

شب تولد

چه خبر هست در این مجلس آباد امشب
که عزیزان شده‌اند از ته دل شاد امشب
عطر فردوس بسر آید بمشام رفقا
خاطر جمع شد از قید غم آزاد امشب
رخت نو مجلس نو میوه نو صحبت نو
شور نو بر سر این جمع بر افتاد امشب
پاسبانی که چنین از ته دل خوشحال‌است
گوئیا از گل گلزار کند یاد امشب
مجلس جشن تولد ز برای شیرین
در دل کوه بپا ساخته فرهاد امشب
یعنی بر همسر شایسته خود با دل خوش
داده ترتیب بلی مجلس میلاد امشب
همسر خوش نظر وخوش‌قدم‌وخوش‌فطرت
ز قدومش دل احباب شد آباد امشب
در چنین شب گلی از گلشن‌هجری‌بشکفت
خجل از قامت وی سروی وشمشاد امشب
آمد امشب ز کرم مریم ثانی به وجود
ز وفا کودك ما را کند ارشاد امشب
دوستان آمده یکسر به مبارك بادش
شاد مانند در اینجا همه افراد امشب
آبیاری شده از چشمه حیوان بچمن
که کند فخر بر او عالم ایجاد امشب

زیورش عصمت و عفت شرفش شرم و حیاست
وصف او را نتوان گفت به تعداد امشب
قیمت زن بلی در حفظ حجابست حجاب
این سخن را بشنو از لب استاد امشب

شب انجمن

بهتر بود از یار شنیدن سخن امشب
ما را سخنی نیست در این انجمن امشب
امشب چه سخن‌ها رسد از خلق بگوشم
گوش شنوا نیست که گویم سخن امشب
یك گل ز گلستان وصال تو نچیده
بستند زما هرزه سرایان دهن امشب
سر برده بزیر پر خود بلبل خوشگوی
بر خویش مکان یافته زاغ و زغن امشب
چون طایر بی بال و پرم در کف صیاد
یارب چه بود پیش تو تقصیر من امشب
ظاهر نشود پیش رقیبان غم پنهان
شد خانهٔ غربت بعلومی وطن امشب

تعجب

خیال حال تو شد در دلم کتابت عجب
خیال عجب دل عجب حال عجب حکایت عجب
کتاب حسن تو شب تا سحر بدستم بود
کتاب عجب شب عجب حسن عجب تلاوت عجب

به پیش جلوهٔ رویت خجل شده مه و مهر
نگشت سرو از این قامتت خجالت عجب
جمال پاك تو آئینه گلستان بود
کجاست در دگری اینهمه جلالت عجب
ز تیغ ابرویت هرگز نمیتوان رستن
ز تیر غمزه تو مانده‌ام سلامت عجب
بملك ما خبر از قدرت محبت نیست
زنند اهل شرارت دم از صداقت عجب
هزار حیف که آدم ز آدمی دور است
به پیش حق ببرند اینهمه عبادت عجب
رسید مژده علومی که شد قلم آزاد
چه سود رفته ز کف قدرت کتابت عجب

شبی با خیال دوست

بهر کجا سخن از تو شنیده‌ام امشب
چو غنچه پیرهنم را دریده‌ام امشب
حلاوت لب شیرین چه داند آن خسرو
ز من بپرس که زان لب چشیده‌ام امشب
من از صلابت شیران چنان نمیترسم
ز چشم آهوی دلبر رمیده‌ام امشب
بسوی دانه خالت چو مرغ گم گشته
ز لانهٔ دل خسته پریده‌ام امشب

برای زحمت فردا بدل هراسی نیست
که مهر از همه عالم بریده‌ام امشب
بشرح وصف نیاید قیامت کبری
ز قامت تو قیامت بدیده‌ام امشب

بطلب

طریق رهروی ازخلق رهنما بطلب
ز آشنا خبر حال آشنا بطلب
بپوش رخت قناعت توخویش سلطان باش
که هر چه میطلبی از در خدا بطلب
به پیش مردم دون آبروی خویش مریز
رضای خاطر خلاق کبریا بطلب
بکوش در راه طاعت به نیت خالص
همیشه حاجت خود از ره دعا بطلب
امید مردم عالم که عزت و شرف است
تو عزت و شرف از بزم بی‌ریا بطلب
به پیش جود خداوند راه غیر مرو
به التماس علومی بیا بیا بطلب

ادب

سرمایه حیات بشر هست تا ادب
مولای کل و حاکم خلق است با ادب
کس در جهان بملك سعادت نمیرسد
در زندگی بر او نشود یار تا ادب

بر یار با ادب طلبم از خدای عمر
بر خصم بی ادب طلبم مرك يا ادب
جانا مرو بجستجوی خلق بی ادب
آخر ترا بس است شود آشنا ادب
شد با ادب عزیز بهر ملك هر زمان
او را ببین همیشه برد تا کجا ادب
بی بهره شد اگر ز ادب اغنیا گداست
گنجینه‌ایست گر بشود در گدا ادب
یارب علومی آرزوی مرگ میکند
آنروز را ز خلق که گردد جدا ادب

آفتاب زیبایار

ای به پیش روی تو کمتر ز کوکب آفتاب
پرده بردار از رخت بینند در شب آفتاب
این غلط افتد ترا خورشید روگویند خلق
ای صنم دارد مگر اینگونه منصب آفتاب
غمزه نازت هزاران خسته را سازد علاج
در کجا این غمزه دارد ای‌شکرلب آفتاب
همچو خورشید رخی بگرفته‌ام اندر کنار
بر نتابد تا ابد از شرق یارب آفتاب
از تو باشد ماه را نور و ضیا ای ماهرخ
از تو گیرد عزت و شوکت مرتب آفتاب
صف کشیده عاشقانت چون غلام زرخرید
درتو صورت ماهتاب و درتو غبغب آفتاب

بر تماشای جمالت ای جمال بی مثال
هر سحرگه‌سرزند با جل و کوکب آفتاب
ذره بیقدر میباهد علومی در برت
ذره را می‌پروراند چونکه اغلب آفتاب

یك بام و دو هوا

حیله و وسوسه در مکتب ما ممکن نیست
در فرامین خدا مکر و ریا ممکن نیست
باغبان زحمت بیهوده مکش بی‌رخ دوست
در چمن مجتمع جغد و هما ممکن نیست
مست صهبای ریاست ندهد فرصت حرف
آنکه‌مست‌است‌دراوشرم و حیا ممکن‌نیست
نشنود صحبت ما زاهد بیگانه پرست
چون در آن طایفه گوش شنواممکن‌نیست
شیوه‌اش‌خدعه و رسمش‌حیل و دامش کید
مکر در مذهب آئین خدا ممکن نیست
گاه بر میخ زند از ره کین گاه به نعل
بام یك باشدو در وی دو هوا ممکن‌نیست
بچنین قافله‌ای مطلع کل برکات
جزتو در کون و مکان راهنما ممکن نیست
رخ متاب از من‌درمانده که‌در کشورحسن
جز تو یاری بمن بی سر و پاممکن نیست
طالبان تشنه لبانند دمی لب بگشا
جز لبانت به جهان آب بقا ممکن نیست

تو بگردون شرف خسرو انجم خـدمی
کف وهمتای تودرارض وسماممکن نیست
میل دوری منما دست مـن و دامـانت
دامنت را کنم از دست رها ممکن نیست
دست ما گیر که بیدست تو ما بیدستیم
زانکه گویند به یك دست صدا ممکن نیست
ز بیابان عدم تا سر بازار وجود
چون تو بر طنطنه اهل ولا ممکن نیست
ما ز ایمای تو از قید اسارت رستیم
باز در بند کشیدن ابداً ممکن نیست

رمز زندگی

از میان قوم نادان پا کشیدن بهتر است
این زمان در کنج عزلت آرمیدن بهتر است
رنج تنهائی به از همراه گشتن با لعین
عاقبت دندان فاسد را کشیدن بهتر است
در میان مردم نا اهل گم نامی نکوست
صورت مردان بدخو را ندیدن بهتر است
یك نفس با هم نفس بودن به است از سالها
این سخن را از زبان حق شنیدن بهتر است
خنده کردن بی‌سبب بس گریه دارد درقفا
از برای خدمت مردم دویدن بهتر است
از جلال و شوکت عالم کسی راسود نیست
بهر عقبا دولت عزت خریدن بهتر است

هر که بامش بیشتر برفش بود هم بیشتر
کمتر از این سفرهٔدنیا چشیدن بهتر است
در میان اهل ایمان با علومی چند روز
با محبت در جهان عشق آفریدن بهتر است

مشکلات

مست را با گفتگو هوشیار کردن مشکلست
در جهان خوابیده را بیدار کردن مشکلست
پیش نادان گفته عاقل ندارد ارزشی
این سخن را عرضه بر بازار کردن مشکلست
عقل بر سوئی کشد نفس دنی بر جانبی
نفس را برعقل کامل خوار کردن مشکلست
سازگاری نیست عقل و جهل در ملك بدن
این دو با هم در میان پیکار کردن مشکلست
همسر نا اهل ایمان میبرد از مرد اهل
زندگی با ناکس و عیار کردن مشکلست
اختیاری نیست مردم دل بدنیا میدهند
قطع ید از درهم ودینار کردن مشکلست
تکیه بر بازوی خود کن چون علومی درجهان
با امید یارو یاران کار کردن مشکلست

زنك خطر

اینهمه نعمت الوان که غذای من و تست
گر بباطل نشود صرف برای من و تست
گر فلك دور نگردد بمراد تو و من
سببش اینهمه تذویر وریای من و تست

علت‌وسعت خلق از ره‌بی شرمیهاست
سبب سختی ما شرم حیای من‌وتست

زنفاق من‌و تو دشمن ما متحدند
شکوه از گردش ایام دعای من‌و تست

سخت‌باش ایدل غافل‌همهٔ عمرچوکوه
چونکه طوفان‌حوادث بقفای من‌وتست

جان شیرین چه بود در ره جانان دادن
همره ما همه جا لطف خدای‌من‌وتست

تابکی بی خبر از حال عزیزان گشتن
چشم آنان‌همه در نشوونمای‌من‌وتست

ما به اخلاص درخانه جانان هستیم
شهریاران همه در بسته گدای‌من‌وتست

دیدهٔ مردم آزاده بشور تو و من
دام اشرار مهیا بخفای من و تست

نتوانیم خدا را به حقیقت برسیم
قید بی قیدی ماتا که بپای من وتست

محك تجربه امروز بحق جانبازیست
گوشه مسجدومحراب نه‌جای‌من‌وتست

شربت شهدشهادت شرف‌وعزت ماست
شادی‌دشمن ما روز عزای من‌و تست

در جهانی‌که دراومهروو‌فامنسوخ است
تربت اهل ادب خاك شفای من‌و تست

غم بیهوده علومی مخور از عزت‌خصم
ذلت او بخدا صلح و صفای من‌وتست

خزانیه

خزان رسید دگر در چمن صفائی نیست
بشاخ گل خبرازمرغ‌خوش‌نوائی نیست
اثاث دبدبهٔ گلستان بـه یغما رفت
دگر ز قمری افسانه‌گو صدائی نیست
گرفته زاغ و زغن جـای عندلیبان را
خبر ز شاهد فتان و دلربائی نیست
سحاب اگرچه بگلشن گهر فرو ریزد
چه سود گوهرو الماس رابهائی نیست
مدار چرخ همین است دادازاین‌دوران
که در طبیعت وی‌صحبت‌ازوفائی نیست
فضای دهر پراز ابتلاو رنج و بلاست
جدا کسی ز غم ومحنت‌و بلائی نیست
بکبر و ناز لئیمان نشسته اندر صدر
حکیم مانده به‌دهلیز خانه جائی نیست
به پیش خلق کمال و هنر شـده معدوم
جلال و عزت دنیا بجز ریائی نیست
جهان و آنچه در او هست میشودفانی
مجو بقا زبنائی که جز فـنائی نیست
قلوب را ز طریق ادب مسخـر کـن
که بهتر ازادب‌اندرجهان قوائی نیست

وصف طره یار

طره یار مرا بین که چین در چین است
خال هندوی لبش باج خراج چین است

نقطه از مشک نهاده است برخ یا خالست
قامتش سرو لبش نرم و دلش سنگین است

ز دهانش چه سخن گویم اگر در بر ما
لب لعلش بگشاید سخنش شیرین است

خون ما را بزمین ریخت خم ابرویش
آری ازخون دل ماست رخش رنگین است

جان بدر بردن از آن ناوك مژگان مشکل
چه کند باز که بیند عقبش شاهین است

گفته بودم که دگر باده گساری نکنم
چه کنم چاره چه سازم مه فروردین است

من فدای توام ای پادشه بنده نواز
شاهرا مرحمتی گه بدل مسکین است

دید اشکم بسرم دست نوازش بکشید
نازم آن دیده که اینگونه حقیقت بین است

وصف او را ز علومی چو شنیدم گفتم
این همان مدعی دین و دل وآئین است

سهل و ممتنع

مرا شوق جوانی را که حال است
محال اندر محال اندر محال است

گرفتن بادهٔ وصلت برویاء
خیال اندر خیال اندر خیال است

بغربت با فـلاکت کسب دانش

کمال اندر کمال اندر کمال است

فقیری عـاشقی فصـل زمستان

ملال اندر ملال اندر مـلال است

صفات نیك در دلــــــدار نیـکو

جلال اندر جلال اندر جـلال است

بجام جم مـی بـاقی علومـــــی

حلال اندر حلال اندر حـلال است

قطعه مـادر

صاحبدلی ز کودك کوری سؤال کرد

آیا ترا بگوی چه آمال در سر است

کودك جواب داد به آن عالم فقیه

خواهان دیده‌ام که ز هر چیز بهتراست

فرمود در دو دیدهٔ بیننده سود نیست

چندان مکن خیال جهان نیك‌منظراست

ازآب جوی وسبزه‌وگلهای رنگ‌رنگ

آزرده میشوی که چو بینی‌مکرر است

دل خواهد آنچه راکه ببیندودیده‌ات

زان‌خواسته‌همیشه دلت‌زارو مضطراست

باقی‌نماندآنچه در این روزگار هست

آنکس که‌این‌بساط ندیده‌است‌خوشتراست

شکر نخورده تلخی حنظل چه داندش

آسوده زیستن بتو هر دم میسر است

کودك شنید این سخنان را جواب داد

کای عالم فقیه که فرموده‌ات زر است

من خواستارچشمم ومنظورم‌ازدو چشم

یك مرتبه نگاه برخسار مـادر است

کعبه دل

هر که‌دردنیااسیر شهرت ویا زیور است

خون‌دل‌دائم‌خوردرنج‌وغمش افزون‌تراست

نفس را مغلوب کن با یاری عقل سلیم

از برای راه پیما عقل درتن رهبر است

متقی در پیش حق باشد گرامی از همه

گرچه در دنیا به‌پیش خلق‌حرمت بازراست

منت دونان مکش جائی که‌حق رازق بود

خدمت ظالم مکن جائیکه ناظر داوراست

در جهان عمر گرامی را مکن صـرف هوا

عمر در کف‌چندروزی‌همچودروگوهراست

بندهٔ مردم مشو از بهـر مـال دنیـوی

از طمع پرهیز کن این‌از کلام‌حیدراست

هر که‌دست‌ازآب‌حیوان‌شست‌خضروقت‌اوست

هر که‌از ظلمات‌نفس‌آمد برون‌اسکندراست

زائر دل‌شو همانا کعبه از سنگ‌است وگل

کعبه جـای انبیا و دل مکان داوراست

خانه دل پاك بايد با لباس پاك نيست

ای بسی ناپاك دانم در فراز منبر است

هر كسی باشد علومی اهل دل در زندگی

ياورش روز قيامت حضرت پيغمبر است

اشرف مخلوق

گر کار تو همیشه خوروخواب وشهوت‌است

از وحشی و طيور چه فرق‌و مزيت است

آخر چگونه اشرف مخلـوق و آدمـی

در اين لقب چه معنی‌و مفهوم‌ونيت است

گر کف نفس‌و رحم‌و عدالت نگشته خلق

ديگر چه لطف در لغت آدميت اسـت

با راه عدل رو كه بيك ساعت عدل تو

هفتاد سال عبادت اهل اطاعت است

غير از فنای خويش به جايی نمی‌رسيم

تا فتنه جای گير صفا و عدالت است

با نوع خويش از سر رافت نبود مهر

چونـت ز نوع خويش تمنای رافت‌است

حرص از برای چيست که در وسعت زمين

بيش از حدود حاجت مخلوق نعمت است

دل بر جهان مبند خيال طمع مكـن

عيب است مرد را كه بفكر خيانت است

مردم چو گله‌ايست چراگاه زندگی

گرگ اجل به پشت در آيد بسرعت‌است

گر عاقلی زگردش عمر استفاده کن
هر ساعتی که طی شودآنهم غنیمت است
از گفتهٔ علومی مبادا غمین شوی
او را همیشه نیت و مقصد نصیحت است

برات مسلم

در ره تقوی زهر دشوار میباید گذشت
از ره هموار و ناهموار میباید گذشت
چون متاع عمر را بسیارارزان میخرند
از زیان سود این بازار میباید گذشت
در میان وصل‌وهجران‌هست دیوار بلند
وصل اگرخواهی‌ازاین‌دیوارمیباید گذشت
خویش رایکدم برای‌آخرت‌آماده ساز
گل بدست‌آورازاین گلزارمیباید گذشت
گل بدست‌آوردن‌ازگلزاردنیاطاعت‌است
زین‌جهان‌باسرعت بسیار میباید گذشت
در جهان اقبال‌بر کس رونیاردبی‌سبب
چون ز پل با دیده بیدارمیبایدگذشت
گفتن حلوا دهان هیچ کس‌شیرین‌نشد
جان من از درهم‌و دینار میباید گذشت
جز عمل کردن‌علومی سودنبود درسخن
در ره کردار از گفتار میباید گذشت

پیام دوست

شیرین بود همیشه دهانم بنام دوست
باشد مرا مـدام بلب احترام دوست
هـرگز خیال سیر گلستان نمیکند
آن طایری که گشته گرفتار دام‌دوست
جانم پر از محبت وقلبم پر ازصفاست
عالم مرا بهشت بود از کلام دوست
با بال و پرشکسته که‌دل‌خسته‌است‌وباز
خواهم که پر زنم بنشینم‌به بام‌دوست
دانی چرا که سرور اهل زبان شدم
چون گشتم از نخست‌غلام‌غلام دوست
هر درد را علاج کند نسخه طبیب
دردم علاج نیست مگر از سلام دوست
مغموم از آن شدیم بدوران زنـدگی
یك روز من بشام نیامد بکام دوست
از آستان دوست علومی مـرو کنار
حرز مجرب است در آفاق نام دوست

پیك آگاهی

نظر دشمن اگر جمله فنای من و تست
ز پراکندگی ضعف قوای من و تست
سازشی نیست اگر دور زمان باتوو من
ز غلط کاری افعال ریای من و تست

دست بر دست نهیم آنکه‌عدوی‌تو‌ومن
در همه حال بر ایستاده قفای من‌وتست
مجلس انس رفیقان قدمی نه بصفا
رونق محفل یاران ز صفای من و تست
سبب عزت ما در اثر همت ماست
علت خواری دشمن ز دعای من وتست
ماگر از خواب جهالت بدر آئیم‌بحق
ساحت‌کون‌و مکان‌مسکن‌وجای‌من‌وتست
رستگار است هرآنکس که‌شود پیروما
زانکه استاد ازل راهنمای من و تست
ما اگر منصب خود را بشناسیم دمی
ما خلق بر در ما جمله گدای‌من‌وتست
عمل نیك علومی نه تو داری و نه من
اینهمه دولت گفتن ز خدای من‌وتست

آمال‌عشاق

یاران وصال دلبر رعنایم آرزوست
بر چهره نگار تماشایم آرزوست
ما را مکن زباده شرب شراب منع
می در کف نگار دل آرایم آرزوست
دفع خمار ما نکند جام و باده‌ای
با تو بسر کشیدن دریـایم آرزوست
مجنـون وار روی بهامون نهاده‌ایم
در کوه و دشت‌صحبت‌لیلایم‌آرزوست

من آبروی خویش در آفاق ریختم
شهد و شرنگ عالم رسوایم آرزوست
شاها علومیم ز غلامان خاص تو
در وقت مرگ دامن مولایم آرزوست

حال دنیا

جهان که خالی از اندوه و محنت و غم نیست
چرا همیشه دهم دل که جای آدم نیست
غلام همت آن عارفان روشندل
که گفته‌اند وفا در محیط عالم نیست
قسم بدوست که اسباب عیش و برگ طرب
در این جهان فنا بر کسی فراهم نیست
بشمع گفت در آن سوز وساز پروانه
مرا بغیر تو اندر زمانه محرم نیست
خوشم بگوشه خلوت در این جهان سه پنج
که مکر و حیله گردون در آن مسلم نیست
سروش غیب ندا میدهد مدام بگیر
ز دامنی که نظیرش به هیچ عالم نیست
ز حول حشر علومی ترا نجات دهد
محبتش که ز طاعات دیگران کم نیست

شب دامادی

در مجلس محبت امشب چه بازدید است
ابها پراز ثناگو دلها پر از امید است
رونق فزای مجلس دیدار اهل دانش
غوغای شور و شادی اینجا بسان عیداست
گلهای روح پرور ما را کند معطر
یك سوی عطر ریحان یکسوی شنبلیداست
عشاق در تلاطم احباب در تکاپو
از این همه ظرافت غافل شدن بعید است
مجلس بسی مجلل مجموعه کمالات
اشعار شاعران هم بر علتش مزید است
آئین خوش‌شب خوش گفتار وتهنیت‌خوش
بر چشم ما قدیمان این چهره‌ها جدیداست
شعر شراب شیرین شمع شب‌است وشاهد
یکسو کنار آب و یکسو درخت‌بید است
یك جمع با محبت آماده بهر خدمت
اسباب عیش‌و عشرت درهرطرف‌پدیداست
با چهره‌های خندان یك جمع پای کوبان
آنکس که میزند کف‌دل‌پاك‌وروسپیداست
شهر کرج نبیند اینگونه بزم پر شور
حاصل مراد گردد آنخانهٔ که مرید است

این افت و خیز شیرین اینگونه گفتگوها
بر قفل مشکلات اهل ادب کلید است
از شاعر توانا شیـدا سئوال کردم
گفتا علومی امشب دامادی حمیـد اسـت

رنگ برنگ

امروز که این غائلهٔ در جبههٔ جنگ است
راحت طلبی بر من و تو مایه ننگ است
خاك وطن از خون جوانان شده گلگون
در سنگر ما زمزمه توپ و تفنگ است
طوبی بجوانیکه برو در صف هیجا
آواز دف و دایره فریاد فشنگ است
از سر بگذشتند و ز پیمـان نگذشتند
می‌بوس ازآن سینه که آماج‌خدنگ‌است
آوخ که گروهی بمیان در پی سودند
آخر دل آن طایفه از آهن و سنگ است
آن محتکر از عاطفهٔ هموطنان دور
نه رومی روم است و نه زنگی‌زنگ‌است
ارباب هوس را نبود رحم و مروت
از شرح چنین محتکران قافیه تنك است
در بـزم یکی زمـزمـه سـوك شهیـدی
در محفل آن بی بصران نغمه چنك است
هر روز برنك دگری جـلو نماید
افسوس که چون بوقلمون رنك‌بهٔ‌رنك‌است

یکروز کند شایعه سازی بجماعـت
در روز دگر پیرو آداب فرنك اسـت
در ظاهر اگر صورت زیباست بسیرت
وحشی‌تر و درنده‌تر از گرگ و پلنگ‌است
آن قوم علومی بخدا خوف و هراسی
زانروز ندارند که پای همه لنك اسـت

زبان نامحرم

محرم‌دل‌نیست چون‌اهل‌جهان نامحرم‌است
رازخودراخودنگهدار این‌وآن‌نامحرم‌است
سر پنهان را مکن در پیش مردم آشکار
هر که‌رامحرم که پنداری‌همان‌نامحرم‌است
درد دل را در دل خوداز رفیقان دورکن
بر زبان ناور که‌بر دلهازبان نامحرم‌است
در حضور دوست افشا میشود بی گفتگو
نیست‌بر گفتارحاجت‌چون‌دهان‌نامحرم‌است
پیش جانان رازخودمفرست‌باقاصد که‌چون
قاصدان بیگانه مکتوبت هرآن‌نامحرم‌است
سر عشقت‌رازعقل خرده بین هرگز مپرس
عقل بر اسرار عشق عاشقان نامحرم است
با خیال یار علومی ناله و افغان مکن
ناله چون بیگانه‌میباشد فغان نامحرم‌است

شکوه دل

دیده بی روی تو جانا به فغان آمده است
دل زهجران تو ایدوست بجان آمده‌است
به تماشای چـمن ایگل غمدیده میـا
گل تو جمله بتاراج خزان آمده است
اهل دنیا نکنند فکر غـم کوچیدن
اهل ایمان به تماشای جهان آمده است
خودنه در گوشهٔ غربت‌غم یا ران دارم
دل ز هجران عزیزان به امان آمده است
نگه ناز تو نازم که شرار دل ماست
باز بر سوختن سوخته‌گان آمده است
باز در گوشه غربت ز غم تنهائـی
خامهٔ کند علومی بزبان آمده است

صفت منافق

بر مردم دو روی امید نجات نیست
بدتر ازاین‌صفت در عالم صفات‌نیست
آتش زند به خرمن جان مردم دوروی
او مستحق آتش و حق حیات نیست
کاری بکن برات شفاعت رسـد بتو
بهتر از این برات خدا را برات‌نیست
آمال خویش راهنما این چنین دراز
در این دو روز عمر که‌آنرا ثبات‌نیست

دل کن تهی ز حیله و کبرو غروروآز
در راه راست حل نشود مشکلات نیست
اشك کسی مریز ز جور و جفا چنین
غافل ز فعل خلق حق کائنات نیست
تا دست میدهد دل مردم بدست آر
تنها علومی طاعت باری صلوات نیست

خرقه پوشان

خرقه پوشانرا غم کاشانهٔ در کار نیست
چون فقیرانرا بدنیا خانهٔ درکار نیست

خانه دل جایگاه مهر خوبانست و بس
در حریم آشنا بیگانهٔ در کار نیست

همت عالی بروز آخرت سرمایه ایست
در قیامت سبحهٔ صددانهٔ در کار نیست

دل شکستن کعبه را با تیشه ویران کردنست
غیر دل حق را مکان و خانهٔ در کار نیست

فکر کن اسباب لایق وقت رفتن لازم است
حرف حق است این بیان افسانهٔ در کار نیست

با نصیحت صرف شد عمر علومی درجهان
جز مرامش خدمت فرزانهٔ درکار نیست

گنج سخن

عزت و دولت و سرمایهٔ من این‌سخن‌است
که سخن در همه جا رونق هرانجمن‌است
طلب گنج سخن باش نه در فکر منال
گوهر پاك سخن ثروت صاحب‌سخن‌است
رخت هر جا بکشداهل سخن نیست‌غریب
به سخندان همه‌ی ملك محبت وطن است

رفیق شفیق

بدستگیری افتاده آنکه بر پاخاست
مسلم است ز یاران حضرت مولاست
برای مشکل درماندگان رفیق شفیق
برای مردم افتاده نعمت والاست
همیشه رای شریفش صلاح خردوکبیر
هماره همت پاکش بیاری ضعفاست
زلطف حضرت باری بعزتست قرین
زیمن سیرت صافی سعید هردوسراست
مطیع گفته ایزد بفیض نفس سلیم
خصال نیك ز کردار دائمش پیداست
ز نطق وی که درو گوهر ازدهان‌ریزد
نهان بهر سخنش گنج لولو لالاست
کریم طبع و پسندیده رأی ونیك نهاد
ز کار خلق بانگشت مهر عقده‌گشاست

بدیدمش همه سر تا بپای فضل و کمال
سخن شناس عزیزی که حامی ادباست
گزیند اختر بختش مکان ببرج شرف
همین امید مرا از خدای بی همتاست
خطاست گر نبرم نام از آن شریف عزیز
که این نشان سپاس و نه از برای ریاست
بسان مذهب حق جعفریست او را نام
امیدبخش (علومی) که احقر شعراست

فراق

ز هجر دوست فلک دردلم توان نگذاشت
گلی بگلشن ما غارت خزان نگذاشت
زمانه قلب مرا داغدار هجران کرد
اجل ز کینه بمن یار و مهربان نگذاشت
ز تند باد حوادث گلم به یغما رفت
بلای حادثه مرغی درآشیان نگذاشت
فلک نداد امان لحظهٔ بیاسایم
در این خراب‌سرا قلب شادمان نگذاشت
فتاد نو گل ما دست ظالم گلچین
نکرد رحم که یک گل بباغبان نگذاشت
علومی دست تعلق کشید از دنیا
بجز سخن اثر از خود بدوستان نگذاشت

ازما گذشت

کار دنیا بود اگر زشت و اگر زیبا گذشت
صحبت دنیا مکن ایدل دگر از ما گذشت

روزگاری بود وما بودیم وعشق وزندگی
بازی بی حاصل بود آنهمه غوغا گذشت
خلق بودند عاشق زیبا وخان من بر سخن
زان سبب دوران عمرم با سخن تنها گذشت
گشت طی عهد شباب و ذلت پیری رسید
عمر خوابی بود آنهم در شب یلدا گذشت
زور و تهدید و فشار و رنج ودرد وآه وزار
در مسیر زندگانی سخت بود اما گذشت
گاه در فقر و مذلت گاه با افسوس و آه
روز ما شب شد شب ما روز شد دنیا گذشت
عده‌ای امروز را گم کرد و فردا رانیافت
شادی امروز من با محنت فردا گذشت
در میان ثروت سرشار گم گردد حریص
دور ما در زندگی با طبع استغنا گذشت
هیچ شیرین‌تر بمن نگذشت روزی درجهان
جز از آن روزی که نزد ناظردانا گذشت
یك نفس بی غصه یکدم بی بلا بر ما نرفت
بر علومی هرچه بود این عمر سرتاپا گذشت

استفهام

آن باده گلگون که مدام است کدام است
آن بوسه شیرین که حرام است کدام است
بی عشق خدا را نرسد کار باتمام
آن کار که بی عشق تمام است کدام است

آن پیر مغان کیست که درسر سود است
عالم بدرش جمله غلام است کدام است
با گریه و با خنده بود محفل ما گرم
آنجا که همه عیش تمام است کدام است
ما را نبود راه به منزلگه خاصان
آنجا که در آن دعوت عام است کدام است
زین مجتمع سرد نشد مشگل ما حل
ساقی که بکف باده جام است کدام است
ما را نه غم نام بدل هست نه شهرت
آن بنده که در شهرت نام است کدام است
فریاد زند در بر احباب علومی
آن دلبر یك رنك كدام است کدام است

پیام

کم ناله کن ایدل که نوا را اثری نیست
از گفته حذر کن که بهر کس جگری نیست
گفتی که جهان را ثمری نیست بیاران
آری ز ازل ملك جهان را ثمری نیست
از روز ازل تا به ابد نامه نوشتند
جز بیکسی و بیدلی و دربدری نیست
وحشت بدل مردم دنیاست ز مردن
خاصان خدا را که شهادت خطری نیست
جمعی غم دین دارد و جمعی غم دنیا
القصه که دل از غم و آلام بری نیست

نه غصه دین کش نه غم ثروت دنیا
از پرده اسرار خدا را خبری نیست
حرفی ز علومی بدل خسته نگهدار
بعد از من و تو حال وخیال دگری نیست

آخر عمر

آخر از ملك جهان پیرو جوان خواهدرفت
شاد باد آنکه ز دل خنده کنان خواهدرفت
اگر امروز جماعت برود راه مجاز
فکر منما که حقیقت ز میان خواهد رفت
باغبان فصل بهاران در گلزار مبند
گل تو نیز به یغمای خزان خواهد رفت
رفقای من و تو جمله یکایك رفتند
آنکه هستند دراین ملك جهان خواهدرفت
اینهمه رفتن یاران بمن و تو خبر است
که سرانجام همه پیر و جوان خواهدرفت
آنچه مفهوم نشد عاقبت این سفر است
بکجا اینهمه ارواح کسان خواهد رفت
مکن امروز علومی غم رفتن چه خوشست
آنکه آمد بفغان خنده زنان خواهد رفت

عمر کوتاه

عمر دنیا در حقیقت چند سالی بیش نیست
جمع کردن ثروت عالم وبالی بیش نیست

دیده بگشا بین کجا رفتند از ما بهتران
عمر یاخوابی است گوئی یا خیالی بیش نیست
دل بدنیا دادن ایدل نیست فعل حق پسند
گنج ها چون افعی خوش خط و خالی بیش نیست
من نمیگویم بکش دست از زن و فرزند خویش
اینقدر گویم که دنیا قیل وقالی بیش نیست
خود بفکر رفتنت شو ز آنکه آخر میروی
گر بود وارث بفکرت چند سالی بیش نیست
ملك دنیا را گرفتن ناز نعمت یافتن
چون دوامی نیست گر باشد حلالی بیش نیست
گر ترا باری سبك باشد علومی وقت مرگ
غم مکن جان دادن از تغییر حالی بیش نیت

همدم نیك

شبی بر ملالم قلم میگریست
قلم همچو طفلی بغم میگریست
ز بی مهری روزگار دنی
که هم گریه می کرد و هم میگریست
همی گفت در این سرای سه پنج
همه رفته گان بیش و کم میگریست
چه درویش و شاه چه برنا و پیر
چه مسکین چه صاحب درم میگریست
چه زشت و چه زیبا چه مرد و چه زن
چه مظلوم و اهل ستم میگریست

ز دست اجل صاحبان حشم
چه شبها ز دل دمبدم میگریست
چه شمشاد قدان وباغ فلك
ز باد خزان گشته خم میگریست
قلم چون بود یار صاحب قلم
بحال علومی قلم میگریست

تغزل

رویم سیاه گشته مویم سپیدرنك است
از بازی زمانه دنیای من قشنك است
دندان کهٔ در دهانم نبود گره گشایم
پایم ز راه رفتن دستم ز کار لنك‌است
چشمم بدون عینك هرگز نمی‌توان دید
در سینه‌ام همیشه‌از درد سرفه‌جنك‌است
کس حال من مپرسد هرگز مگرطلبکار
در خانه‌ام همیشه فریاد ونك‌ونك‌است
از صبح تا به شبها باردچو آب باران
از یك‌گروه بهتان‌ازیك‌گروه سنك‌است
هر جاقدم گذارم گلخن شود گلستان
از بخت تیره برمن دور زمانه‌تنك‌است
از من نه خیر برکس‌نه‌سود خلق‌برمن
بس بودن وجودم‌اسباب هارونك‌است
خاموش‌باش‌علومی‌حکمت‌بدست‌مانیست
ما آلتیم یکسر دنیای رنك رنك است

حال انجمن

در انجمنیکه سخن از ما و منی نیست
آنجاست صفا بهتر ازآن انجمنی نیست
یك گوشهٔ عالم بود از گلشن رضوان
آنجا که بجزحرف حقیقت‌سخنی نیست
دلها همه شاداب بود از سخن گل
گرچه بمیان بلبل شیرین دهنی نیست
صدحیف‌چنین مجلس عالی‌نتوان یافت
افسوس بمرغان سخن این‌چمنی نیست
هر سو نگرم عدهٔ آزرده دلانند
هر جا گذرم شیوه بجز دل‌شکنی نیست
هر چند سخن‌از گل‌و گلزاروبهاراست
پژمرده دلانند بر آنان ثمنی نیست
در وقت سخن‌ناطقه وچرب زبانیست
درگاه عمل یك عمل اما شدنی نیست
زنهار از این خلق علومی که‌در عالم
بر کشته احباب از اینان کفنی نیست

جستجو

ای صبا آن همدم عالی‌جناب من کجاست
گشتم‌از هجران سیه روزآفتاب‌من کجاست
شد خراب احوال ما هر لحظهٔ با یادلبش
پرسشی ننمود بیمارو خراب من کجاست

چند گوئی وصل می‌خواهد درعالم صبر و تاب
سوختم از سوز غم ایدوست تاب من کجاست
وقت رفتن گفت می‌آیم بخواب عاشقان
با خیال انتظار وصل خواب من کجاست

اینهمه نیست

غم جانان بخورم چون غم جان اینهمه نیست
پیش جانان شرف جان جهان اینهمه نیست
دولت فیض بود خدمت جانان کردن
با چنین حسن عمل وصل جنان اینهمه نیست
دل مردم مکن از تیر ملامت مجروح
این خطائیست که در تیر و کمان اینهمه نیست
توشه بردار از این خوان وسیع عالم
لذت عمر جهان گذران اینهمه نیست
چشم بر بستن از آلایش دنیا سهلست
غصهٔ فقر مکن سود زیان اینهمه نیست
گل اعمال تو در باغ جنان بشکفته است
طاقت گفتن وصفش بزبان اینهمه نیست
هر کسی را بجهان هست علومی سخنی
گر تکبر نکنی طبع روان اینهمه نیست

در موقع شروع انقلاب اسلامی در شهر سلماس گفته شد

خون دل جوانان در مملکت بجوش است
درفکر انقلاب است هر کس که اهل هوش است

آزادی حقیقت آمـال ملت ماسـت
در چهارسوی کشور آوازه‌و خروش‌است
این نهضت مقدس حکمیست از مراجـع
فرمان آیت‌الله از هر مکان ؛ وش است
فرمان اجنبی نیست اجرا بملك قران
بار وظیفه اینجا هـر فرد را بدوش است
آزادگان در این ره‌هم درد و هم‌صدا شد
آنکس که‌دین‌ندارد زین‌ماجراخموش‌است
گفتند حرف حق را گشتند تیر باران
نیش جهان بکام آزاد مرد نوش است
گفتم علومی اینجااین غفلت‌و خطا چیست
گفتا خطا بپای مولای دین فروش است

دار مجاز

زندگی خواب‌خیال‌است‌وهوس بسیاراست
اهل دل نیست در مسئله کس بسیار است
(عمر اگرخوش گذرد زندگی‌نوح کم‌است
ور به سختی گذرد نیم نفس بسیاراست)
لب زگفتار ببند آنکه در عالم اکنون
طوطی افتاده بزندان و قفس بسیار است
کور دل کی کند از عالم فانی عبرت
گوش کر کی‌شنود بانك جرس بسیاراست

غم غمخوار

غم بیجامکن اندرجهان غمخوار بسیاراست
بکالای محبت صبر کن بازار بسیار است
بظاهر گر نه یاری و نه دلداری شود پیدا
ولی از حد فزون براهل‌معنایار بسیاراست
من‌امروز از متاع خویش‌بنمایم نگهداری
یقین دارم بکالای سخن اغیار بسیار است
غلط کردم خطا گفتم بوقت ناشکیبائی
گل اندرگلستان کم‌هست اماخاربسیاراست
ازاین‌ملک‌سخن‌یارب کجارفتندخوش گویان
بیا خیزند کاش آنان کنون‌عیار بسیاراست
کتاب‌نو خطان‌دیدم پر ازابیات گوناگون
علومی‌لب فرو بندازسخن اشعاربسیاراست

نصیحت

مزن بدامن هر مرد نامسلمان دست
مکن دراز بسوی لئیم دونسان دست
مدام خون دل خویشتن بخور هرگز
میربه خواهش‌حاجت‌بسوی نادان‌دست
به‌تیره روزی‌خودناله‌ها مکن‌شب‌وروز
برون نیار ز پنهان بچشم گریان دست
گذشت وبگذرد این عمربی‌وفاایدوست
بزیرخاك لحد خفته صد هزاران دست

اگـر سعادت دارین طالبی امـروز
بصدق و نیت خالص مکش زقرآن دست
به بین بچشم حقیقت عـزیـز زهرا را
نداد درصف کرب و بلا به عدوان دست
بگفت دست اطاعت نمیدهم به یزید
اگر چه میبرد از پیکرم شتربان دست
از ایـن کلام علـومی نصیحتی بشنو
مزن بدامن هر مرد نا مسلمان دست

غیبت

هرانکس که در مذهب جعفر است
مطیع خـــــداوند و پیغمبراست
به بندد لب از غیبت مـــــؤمنین
که این فعل بد از زنا بـدتـر است
کلام علومی نـدارد غـــــرض
همان گفته خـالـــق اکبر است

مقام عرفا

بملك فقر مزن پشت پا که جاه اینجاست
براه عشق قدم نه کـه شاهراه اینجاست
ز تند باد حوادث ترا غمی نبود
کسیکه داد نشان راه را ز چاه اینجاست
مقام عشق بلند است و سیر ما کوتاه
بلند و پست بیك جاست اشتباه اینجاست

کسی ز باغ محبت گلی بـدست آرد
که در هجوم غم او امیدگاه اینجاست
فریضه ایست اگر خلق را بـود شاهی
بعاشقان بلا دیـــــده پادشاه اینجاست
فروغ مهر و قمر هـر دو میرود بـزوال
بیا بکلبه عاشق که مهر و ماه اینجاست
لباس ما و منیت بدر کن از تن خویش
خبر ز مکر و ریا نیست خانقاه اینجاست
فـروغ دوست اگـر طالبی رسد بـدلت
بیا به نبت خالص که گاه‌گاه اینجاست
فسانه نیست علـــــومی حقیقت فقرا
که گاه عیش‌وگهی وجد وگاه آه‌اینجاست

قحطی دلدار

دردم اینست در آفاق که دلدار کم است
بس کنید هم نفسان یار و وفادارکم است
چـــــه سراسیمه ببازار سخن در طلبی
به متاع سخن امروز خریدار کم است
ما در این ملك غریبم و در این شهر فقیر
زان بماهم نفس و همدل و همکارکم‌است
کنج زندان بود آن خانه چراغی نبود
تلخکامم کـه مـرا یار شکر بارکم است

بسته‌ام لب ز سخن یـار سخندان نبود
بسته‌ام دیده ز هر سوی که دلدار کم است

ندهم دست بدستی کـه ز پایم بکشد
پا بجائی نگذارم که هوادار کم است

پیش دونان نکنم شکوه من از بهر دونان
گـر بکالای من سوخته بازار کم است

ندهم دل بکسی دلبر خوش منتظر نیست
نروم در طلب یار که بسیار کم است

گر تو باز آئی و بر حالت ما مینگری
با خبر میشوی ایدوست مرا یار کم است

همه شب من سخن از باد صبا میگویم
چکنم در بسر ما محرم اسرار کم است

مـــــرده را کلك و بیان زنده نگهمیدار
بعلومی اگـــــر امروز خریدار کم است

سارق‌الشعر

جانان رسید از کف ما جان گرفت و رفت
جان در میانه بود که جانان گرفت و رفت

دادیم هر چه بود بکـــفـدر ره‌وفا
آن بی وفا و لیك به طغیان گرفت و رفت

روزی نگشت دور فلك بـــرمراد ما
با خنده هر چه داد بافغان گرفت و رفت

سرمایه حیات من این بــــود مدعی
آمد عیان به پیشم و پنهان گرفت و رفت

از خوان روزگار بـــدوران زندگی
هر کس بجرئت آمدواحسان گرفت و رفت

در راه علم صرف شد عمر عزیز مـــا
مقصود بر نیامده نادان گرفت و رفت

ما را بکف متاع سخن بی بها نبود
کم داد هر چه داد فراوان گرفت و رفت

جز شاعری اگرچه هنر در زمانه نیست
آن بی هنر بر آمدو ارزان گرفت ورفت

مائیم در زمانـــه بـــهر درد دل دوا
از ما بسی ستمزده درمان گرفت و رفت

با مشکل زیاد بدست آمد این متـــاع
از دست‌ما و لیك به آسان گرفت و رفت

ای بخت خفته من بیدل بپای خیـــز
دیدم لبش هماره بدندان گرفت و رفت

جان آخرین دمیکه ز ما میگرفت جـان
ابلیس آشکار شد ایمان گرفت و رفت

از ما همه‌گرفت علومی عوض نـــداد
دزدسخن‌چه فصل‌وچه‌دیوان گرفت و رفت

رفته‌گان

رفتـی ز پیشـم از دل مـا اختیار رفت
فریاد شـد بلند ز هـر سو که یار رفت

در مجلس وصال مرا رنگ و بوی بود
از رفتنت ز بـاغ محبت بهـار رفـت

اقبال بخت من توئی با رفتنت کنون
اقبال از یمینم و بخت از یسار رفت
این روزگار روی خوشی سوی ما نکرد
بس ظلم و کینه‌ها بمن از روزگار رفت
صید مراد ما نشد آخر شکار دل
هر چند قدرت دل و دستم به کار رفت
گه صرف شد بجستجوی خلق نصف عمر
نصفش بکنج میکده در انتظار رفت
ما ساده دل ملامت رندان کشیده ایم
در راه سادگی بدل ما فشار رفت
ما رخت خویش را نکشیدیم بر کنار
از ما و لیك خلق زمانه کنار رفت
هر کس ملال دید ملالی بما رسید
بر هر که غم رسید ز ما هم قرار رفت
بر ملك روزگار علومی غرض بشر
بی اختیار آمد بی اختیار رفت

غزل

چون زگلزارادب‌این قد وقامت بر خاست
فتنه روز جزا شور و قیامت برخاست
روشن است این زبریار بسر منزل دوست
بسلامت نرود آنکه سلامت بر خاست
مدعی دید مرا در بر جانانه عزیز
برخ از مجلس ما اشك ندامت بر خاست

داد و دشنام مرا زانکه زکوة حسن است
دست جود تو بنازم بکرامت بر خاست
کی شود شاد دل تیره اغیار اینجا
دوش از بزم تو با زخم ملامت برخاست
دید رخسار دل آرای تو ای حسن ازل
خامهٔ کند علومی با مامت بر خاست

دولت جمهوری

ره تاریکی ما از دل بی نوری ماست
بازوی خصم قوی ازتن بی زوری ما است
اشتباه است سخن صحبت بی زوری نیست
نقطه ضعف همین رشته مـزدوری ماست
ناله در سینه ما خفت بعالم نرسید
علت اینهمه خاموشی ما دوری ماست
نعمت و مرحمت و زمزمه آزادی
بوطن آمده از دولت جمهوری ماست
عنقریبـاً شـود اسلام علومـی و پیروز
عذر ما دوری نا گشته و مأمـوری ماست

یادی از گذشته

پنجاه سال شوم بر این بوم و بر گذشت
با حیله و خیانت و خوف و خطر گذشت
پنجاه سـال سـلطنت پهلـوی بـما
بادهشت و هراس در این بوم و بر گذشت

با ظلم و کینه بردن کشتن رواج داشت
این بر پسر چون از پدر بی پدر گذشت
یغماگر و چپاول اموال مملکت
این مدت طویل ز اندازه درگذشت
گرك درنده رخت شبانی بتن نمود
عمر بسی ادیب بزندان هدر گذشت
خائن عزیز بود در آن دور جبر و زور
فاسد مقام یافت ز خود بیخبر گذشت
لعنت بر این مدیر و رهبر که ملك ما
بر پنجه اسارت قوم دگر گذشت
بر خاست با قیام جوانان قهرمان
در راه انقلاب پدر از پسر گذشت
بس پشته‌ها ز کشته بهر سو شد آشکار
سیل هجوم خلق ز هر سوی بر گذشت
سفاك روزگار علومی رود ز ملك
ایام خیر گشت دگر شور و شر گذشت

وصال

ایدل خسته بپا خیزکه دلدار اینجاست
دگر از هجرشکایت منما یار اینجاست
بلبل آسا بچمن ولوله‌ها بر پا کن
زخزان حرف مزن آن گل بیخار اینجاست
هر که جویا بود از یار نمیداند بس
باز هرجا برود یار و هوادار اینجاست

گر چه از جوشش می‌مست‌خرابند همه
گردر این بزم‌شود یکنفر هوشیار اینجاست

عشق‌بردعقل مرا از کفم‌ومجنون ساخت
کودکان را خبری کن‌سر بازار اینجاست

بسراغ در میخانه رندانه مرو
ما خراباتی و لاتیم بما بار اینجاست

تو ز مرغ سحری بانك اناالحق شنوی
آنکه‌میگفت‌اناالحق‌بسر دار اینجاست

بکجا میروی ای طالب کالای ادب
ز علومی بشنو منبع اشعار اینجاست

تأسف

عمر عزیز حیف بخواب گران گذشت
ماندیم در سراچهٔ غفلت جهان گذشت

از بستر زمانه دمی بر نخاستیم
هی کاروان برآمدوهی کاروان گذشت

با اینهمه گرانی بار خطا بدوش
از آن پل صراط ندانم چسان گذشت

آمد خزان بگلشن عمر جوانیم
ما را بهار عمر چو آب روان گذشت

گنجینه جوانی ما پایمال گشت
این ثروت‌عزیزچوتیر از کمان گذشت

گه در ملال خلق شریك عزا شدیم
گه باخیال‌دوست به‌آه و فغان گذشت
سودی نگشت قسمت‌ما از مدار عمر
از ما گذشت‌هرچه‌بسود وزیان گذشت
از روزگار علومی دگر بی نشان مرو
باید گذاشت در دل عالم نشان‌گذشت

کارنامهٔ شاه

شاه خائن کشور ما را پریشان کرد و رفت
خلق را با ظلم وکینه خانه ویران‌کردورفت
ثـروت این مملکت را داد دست اجنبی
عزت و ناموس مارا جمله تالان‌کرد ورفت
خون ملت را مکید و دست مردم را برید
با قساوت بسکه کشتار فراوان‌کرد و رفت
گرك خون‌آشام چون رخت شبانی داشته
ملت اسلام را مبهوت و حیران کرد و رفت
دست استعمار را بر ملك ایران کرد باز
مردم آزاده را در بند زندان کرد و رفت
مملکت را از سراپا خانه فحشا نمود
نیت لادینی خود را نمایان کرد و رفت
خائنان را عزتی بخشید و فاسد را مقام
مرجعیت را بظاهرخوار و ویلان‌کرد ورفت

دیدآندم که دگرگون شد نظام جبر و زور
نوجوانان وطن را تیر باران کرد و رفت
در رگ ملت برآمد خون اسلامی بجوش
عاقبت با ترس و وحشت ترك ایران کرد و رفت

همزبان

کتاب همدم من خامه هم زبان منست
کلام و شعر و سخن باغ گلستان منست
من از مصاحبت خلق میکنم دوری
بحکم عقل سخن مونس روان منست
ز بسکه دیده‌ام از خلق روزگار ستم
همیشه گوشه خلوت خوشم مکان منست
اگر بمال فقیرم توانگر سخنم
که ثروتم همه این منطق و بیان منست
شکار را همه با تیر و نیزه میگیرند
من آن یلم که سخن نیزه و کمان منست
ز طعن مدعیان در دلم هراسی نیست
بعرصه گاه سخن کلك قهرمان منست
گذشت دورهٔ آن شاعران خوش گفتار
بیا بمکتب من این زمان ، زمان منست
فنون شعر و سخن رشته کلام بدیع
بدست خامه تند درفشان منست
اگر چه همچو علومی ز آشنا دورم
که نقل مجلس بیگانگان بیان منست

یادگاری

امشب وصال دلبر شب خیزم آرزوست
ساقی بیار بادهٔ لب ریزم آرزوست
عمریست دل به عشوهٔ چشم تو بسته‌ام
یك‌غمزه‌زان‌دو نرگس خون‌ریزم آرزوست
در انتظار مقدمت این جان خسته را
زود آی تا بریزیم و برخیزم آرزوست
کوپای تا ز شوق بکویت روان شوم
کودست تا بدامنت آویزم آرزوست
زین شهر پر ملال علومی دلم گرفت
چون مرغ پر زنانم و تبریزم آرزوست

هست و نیست

بینوایان راکه میگوئی نوائی نیست هست
ما غریبانرا بغربت آشنائی نیست هست
فقر یارماست جا داریم در دلهای پاك
ما فقیران را اگر گوئی که جائی نیست هست
از دل بشکسته کی دارد خبر اهل ریا
عادت آن بت پرستان جز ریائی نیست هست
گر بساط ما ندارد رونقی در زندگی
مدعی بیهوده میگوید صفائی نیست هست

جزدل بشکسته ما را نیست در ایثار دوست
این متاع کهنه را آخـر بهائی نیست هست
قسمت اهل هوس شد لـــــذت دنیای دون
گل کف گلچین بی شرم و حیائی نیست هست
دل ندادیم از ازل بـــــر دلبران بیوفا
عادت آن جمع کوئی دلربائی نیست هست
در علومی مال دنیا گـر بگوئی هست نیست
گر بگوید مـدعی در وی صفائی نیست هست

ریا کردن عبث

عمر را درواده غفلت فنا کردن عبث
خانه درسیلاب وحشت زابنا کردن عبث
صرف نیروی جوانی در ره عشرت خطا
خویشتن را بستهٔ قید هوا کردن عبث
از جهان و عیش او بگذر اگرمرد رهی
همدلی با یاربی مهر و وفا کردن عبث
فرصتی داری دل ویرانه را تعمیر کن
با ستمکاری بخود منزل بپا کردن عبث
گر هوای سروری داری خدارا بنده شو
زانکه بند بندگی از پا رها کردن عبث
بی رضای حق رضای خلق راجستن خطاست
با خطاکاران بی عفت صفا کردن عبث

راه و رسم زندگی بی‌رهنما رفتن هدر
همرهی با هرکسی بی‌آشنا کردن عبث
زحمتی بردن علومی با کلام دل‌نشین
گفتگو کردن درست اما ریا کردن عبث

علت خلقت

کیست بر خلقت این گنبد مینا باعث
به وجود آمدن ماه و ثریا باعث
سبب خلقت افلاک ولی‌الله است
که شد آن سید لولاک باشیا باعث
گر نه او بود نبوده‌است نشان از عالم
شد وجودش بوجود همهٔ ما باعث
کینه‌اش بر غضب قادر قهار سبب
حب او بر کرم خالق یکتا باعث
آنچنان باش علومی که گناهت نشود
در جزا بر غضب حضرت مولا باعث

کج و راست

نسیم آید بزلف یار گاهی راست گاهی کج
قد ما را کند اینکار گاهی راست گاهی کج
ندانم کیست ما بین من و معشوقه‌ام هرروز
که‌افتد با من بی یار گاهی راست گاهی کج

ندارد لطف جاویدانه این دنیای‌دون پرور
کند با اهل دل پیکار گاهی‌راست گاهی کج
به مقصد میرسد آنکو که با پیرخرد آمیخت
مرو درراه حق‌زنهار گاهی‌راست گاهی کج
بسان کوه‌در باد حوادث‌سخت ومحکم‌باش
مشو چون‌سرو خوشرفتار گاهی‌راست گاهی کج
ز راه راستی هرگز کسی ایدل نشد گمراه
منافق میرود ناچار گاهی راست‌گاهی کج
سخنگوئی علومی شعرگو گه زشت و گه زیبا
بشوق‌آید ازآن اشعار گاهی‌راست و گاهی کج

احتیاج

حیف دانا که شود برکف نادان محتاج
کی شود خانه آباد به ویران محتاج
احتیاج همه دانند بدرگاه خداست
حیوانند که باشند با نسان محتاج
اوغنی هست و خلایق همهٔ مسکین بدرش
همه بیمار نشستند بدرمان محتاج
دستها سوی کرم خانهٔ او گشته بلند
پیر و برنا همه هستند بیزدان محتاج
قدر خود را بشناس‌ارزش دین است که‌شد
کافر و گبر و نصارا به مسلمان محتاج

جهدکن تاکه بهار است نوائی بکف آر
تا به اغیار نباشی بـزمستان محتاج
بنده باید که نهد گـردن طاعت در امر
هست تا مرك به پیغمبر و قران محتاج
در جزا نیست علومی بکسی حاجت ما
جز در آن معرکه بر تـوشه ایمان محتاج

ریا هیچ است و هیچ

رهروی بی رهنما هیچ است هیچ
کشتی بی ناخدا هیچ است هیچ
کار نیکو گر چه مطلق بهتر است
گر شود ریب ریا هیچ است هیچ
در هجوم محنت ناپایـــــدار
گر کنی شیون بپا هیچ است هیچ
در مسیر پر هـــــراس سیل خیز
خانه بنمودن بنا هیچ است هیچ
خلق را دعـــــوت براه مستقیم
جز رضای کبریا هیچ است هیچ
هان مشو مغرور از تحسین خلق
این عمل سرتا بپا هیچ است هیچ
دردمندان را ز محنت وارهـان
طعنه برحال گدا هیچ است هیچ

سیل اشك بینوا را پاك کن
سرزنش بر بینوا هیچ است هیچ
با حیا هرکس به مطلب میرسد
گفتگوی بی حیا هیچ است هیچ
جامه بی عفتی را دور ساز
زانکه بدسازد ترا هیچ است هیچ
این سخن را از علومی یادگیر
تـرك روی آشنا هیچ است هیچ

ساعات رحمت

دهد یاد تو بر جانم روان صبح
بر آید خسته را تاب و توان صبح
گل عمـرم شـود آری شکفته
در گلشن گشاید باغبان صبح
به چشمم آنکه پنهان بود در شب
ز جا برخواستم تا شد عیان صبح
چه روح افزاست یارب زنده‌گشتن
بیاد دلبـر عرش آستان صبح
بدوش مومن شایسته در عمر
بود بارگران خواب گران صبح
بدرکن از سرت تن پروری را
زجا برخیز یکدم ای جوان صبح

خدا را محنت عالم نبینی
اگر خود را بیابی یکزمان صبح
مکن غفلت علومی در زمانــــــه
ترا طاعت کند شیرین زبان صبح

ورود صبح

ظلمات شب چو رفت جمالش گشود صبح
زنك كدر ز خاطر عاشق زدود صبح
بسر یاد عاشقان صفت دلبر اوفتاد
رنگ رخش چو عارض جانان نمود صبح
گر ماه رفت نوبت خـورشید در رسید
بر زینت سپهر برین بــــــر فزود صبح
هجران شام رفت بپایان رسید غم
بلبل بگل ترانه شادی سرود صبح
وقت سحر اجابت هـر ذکر و هر دعاست
عاشق زبان بذکر و دعا برگشود صبح
یا رب نگاهدار بـــــدوران زنـــــدگی
شب از بخیل دلبر ما از حسود صبح
از دیدهٔ علومی ببارد سرشك تر
هرروز در فراق نگار همچورود صبح

نالهٔ بلند

چه محنتها دلم بکشید ازآن‌رخ
چه غمها دیدهٔ ما دید ازآن رخ
شمیمش تا صبا آورد هر صبح
چه پیراهن همه بلدرید ازآن‌رخ
مرا با حالت افتاده دیده
عرق چون‌خون‌ما بچکیدازآن‌رخ
دو چشم آهوانش را چو دیده
دل شیر ژیان برمید از آن رخ
مگر مجنون ز لیلی دور میگشت
اگراین جلوه رامیدید ازآن‌رخ
صبا برسان تو از قول عاومی
چو باد صبحگه بدوید ازآن‌رخ

پاسخ بدگو

شیرین دهان کسی نشود از بیان تلخ
هرگز مگو به اهل وفا داستان تلخ
در محفلی که هست ترا قدرت سخن
شیرین بگو خموش نشین ازبیان‌تلخ
ای غافل از عواقب بدگوئی کسان
آگاه شو که نفع ندارد زیان تلخ

مردم براه راست برآمد ز خوشدلی
کس درجهان نیافت صفا اززبان‌تلخ
شیرین دلی علومی بتو نعمت خداست
آماده شو بد هر تو بر امتحان تلخ

همت بلند

هرکرا دانش رسد در ملك غربت میرسد
علم و دانش باز درغربت به همت میرسد
با تأمل تلخی ایام شیرین می‌شود
میوهٔ نارس باندك وقت و فرصت میرسد
باز دارد تند رفتن راه پیما را زره
هرکرا هرچیز شد از غیب قسمت میرسد
روزی انسان بقدر همت و کوشش بود
سعی وکوشش هرکسی‌دارد به‌نعمت‌میرسد
در خور هرکس سعادتمندی و اقبال هست
حوصله باید که هر قسمت بنوبت میرسد
پستی و سستی برآرد خواری و افتادگی
بال و پر هر مرغ بگشاید بدولت میرسد
دانه اول زیر گل ماند بقدر حوصله
همتی خواهد علومی تا بفرصت میرسد

معامله

ایدل اگر گرفته‌ای تصمیم بسرخرید
بهتر بود همیشه کمال و هنر خرید

آنکس که در خرید ندارد بصیرتی
هر چیز را خرید در عالم هدر خرید

فهمیده در خرید و فروشش زیان ندید
نادان همیشه خوار شد و بی ثمرخرید

هرفرد را کمال خرید و فروش نیست
جمعی بخود منافع و جمعی ضررخرید

دیدی که در خریدن کالا بزندگی
نفعی تراندادست نباید دگر خـریـد

در حیرتم خـریدن کالای میگسار
شد خوار در معامله می را بزر خرید

عمرش شبی به مستی و روزش بدردسر
زرداداو همیشه بخود دردسر خرید

اهل سخن همیشه خریدارصحبت است
در هر کجا نشست مطاع هنر خرید

هر مشتری که رفت سراغ سخن شناس
او در جهان بطایر دل بال و پر خرید

نیکو بود خرید و فروش ازره صواب
آنگونه بهتر است خریدن نه هرخرید

در آخرت علومی بـدرد دو اکند
در اینجهان بصیر شوی گر تو در خـرید

خدمت بنوع

آخر ایدوست از این ملك سفر باید کرد
از همه خشك‌ترش صرف نظر باید کرد
با خبر باش که این راه خطرها دارد
آخر از این خطر و خوف گذر باید کرد
توشه روز جزا خدمت خلق‌الله است
خلق را باید از این سود خبر باید کرد
خدمت اهل وفا کن که در این کوته عمر
آری از مردم بی شرم حذر باید کرد
هان مشو غافل از احوال دل بی یاران
کمك و یاری هر نوع بشر باید کرد
سفر طول و درازیست به پیش من و تو
به چنین راه سفر فکر دگر باید کرد
بگذر از خوی دو رنگی که به مقصد برسی
نیت فاسده را زیر و زبر باید کرد
بـــــــدر آل علی سر بارادت بگذار
بلکه خاك در او کحل بصر باید کرد
گفته آل علی هست علــــــومی به بشر
در جهان خدمت اولاد بشر باید کرد

کار زمانه

ایدل زمانه کام کسی در جهان نداد
فرصت به صحبت گل و بلبل خزان نداد
گلهای این چمن همه از آفت خزان
رفت آنچنان که هیچ کس ازاونشان نداد
روزی به عمر داد فلك گفته آن رهی
(موی سپید را فلکم رایگان نداد)
لبریز کرد باده غم ساقی بلا
تا خواستم که آه بر آرم امان نداد
کار زمانه حق کشی و کینه پروریست
بر طایری بملك جهان آشیان نداد

اعجاز زندگی

گنج شایان در دل ویرانه پیدا میشود
آشنا در خانه بیگانه پیدا میشود
از عنایات خدا اینست از خلق زمان
میشود روزی که یك مردانه پیدا میشود
باده گلرنك ظالم ازشراب سرخ نیست
خون مسکین است از پیمانه پیدامیشود
اینقدر ایدل منال این روزگار آیدبسر
ازبرای خانه صاحب خانه پیدا میشود

طاعت از بهرخدا کن توشه عقبا بساز
حاصل دهقان زآب و دانه پیدا میشود
گر طریق جانفشانی را نمیدانی بدان
این محبت آری از پروانه پیدا میشود
گر کنی ثابت که عبد صالحی در بندگی
بعد از آن انگیزهٔ جانانه پیدا میشود
حیله ومکر و ریادر مذهب اسلام نیست
این روش در مسلك بیگانه پیدا میشود
در خور هر کس علومی نیست دم‌ازحق زند
گنج شایان در دل ویـرانـه پیدا میشود

خزان عمر

دیدم از گلشن که آن لطف جهانی رفته بود
از گل خوشبوی رنك آسمانی رفته بـود
صحنه گلزار ماتم خانه احباب بـود
گوئیا لطف و صفا از دارفانی‌رفته‌بود
در نسیم صبحدم نه عطرمشك‌آمیز بود
از ندیمان چمن آن مهربانی رفته بود
دیدم از بلبل که اورابودلحن دلفریب
ناله سرمیدادآن شیرین زبانی رفته بود
سرورا قامت خمیده غنچه‌رادرسینه‌داغ
آن خرامانی ز صحن بوستانی‌رفته‌بود

در تن‌شمشادرخت‌رنك‌نیلی جای داشت

از بر نخل دل‌آرا باغبانی رفته بـود

نه تجلائی ز گلها نه زبلبل شوروحال

در رخ هرغنچه رنك ارغوانی رفته‌بود

نی‌غلط گفتم که گلشن لطف جاودانه‌است

از من اما شوق ذوق نوجوانی رفته‌بود

دارفانی را علومی دید از اول بی‌وفا

از دل زارش امید زنـدگانی رفته بـود

غزل

تا سروکارم درعالم با می ومیخانه شد

از صفای مـی‌پرستان آشنا بیگانه شد

درصف مسجد ریاکاران بفکرحور عین

هرچه حاصل شدبما درگوشهٔ‌میخانه شد

عالمی دارد دلا دیوانگان عشق را

طعنه بیجا نزن عاقل اگـر دیوانه شد

عمر بیجا در سراغ آب دانه شد تلف

خال وزلف مهرخان‌هم‌دام‌شدهم‌دانه‌شد

خانه درویش را صبر و صفاآبادساخت

مجلس عیش‌توانگراز حسد ویرانه‌شد

وحشت ازطعن رقیبان کی کندرزندگی
آنکه با صدق حقیقت عاشق‌جانانه شد

عاقبت دستش رسد روزی بداماں وصال
درطواف‌شمع‌هرعاشق که‌چون‌پروانه شد

درس عشق و عاشقی را از علومی یادگیر
در ره جانان وی از هرعاشقی مردانه شد

ارزش

شمع در بزم ز سر تا بقدم میلرزد
دل خـود ساخته گنجینهٔ غم میلرزد

بفدا کاری پروانه براقتد نظرش
هم براین‌منظره میگیرید وهم میلرزد

ز نسیم سحری زلف دل‌آویز نگار
چو دل اهل محبت همه دم میلرزد

یار اگر همدم اغیار شود این دل‌ما
همچو مظلوم ز ارباب ستم میلرزد

نام وی‌گر به‌برم دل به تلاطم افتد
عکس او گر بکشد نوك قلم میلرزد

بارالها تو نگهدار علومی میباش
زگناهیکـه دل اهل کـرم میلرزد

آرزوی دل

ما را دلیست بزم وفا آرزو کند
آنجا ز حال‌خویش دمی گفتگو کند

امروز آنکه نیست خبر دار ازدلم
فردا ز خاك تیره مرا جستجو کند

باشد زبان‌کتاب من از بهردوستان
شرح غمم به اهل وفا مو بمو کند

بر عمر تکیه نیست بنام‌نکوبکوش
دیوانه ایست‌آنکه چنین‌ها بهو کند

برآرزوی خویش رسد درمدار عمر
(برهرکسی‌که شاهد اقبال روکند)

ما در زمانــه کشتهٔ مهر و محبتیم
بدبخت آنکه گفته ما زیرورو کند

با قسمت حلال بسر کرده‌ایم عمر
خود را رقیب معرکه بی‌آبرو کند

از گفته علومی کسی بهره‌ور شود
در زندگی بگفته اسلام خــو کند

دولت جاوید

آنکه سائل را ز خود رد میکند
دولت جاوید را سد میکند

آنکرا ناید ز دستش کار نیك
تا بفرصت میرسد بد میکند

پا مکش از آستان بی کسان
یك غمت را ترك وی صد میکند

از برای سائلان بذلی نما
تا ورایت بذل ایزد میکند

حق نسوزاند سخی را در جزا
بلکه بر وی لطف بیحد میکند

آنکه در دست تو باشد از خداست
هر کرا او خواهد ارشد میکند

خانه ویرانه را آباد کن
خانه‌ات را حق زبر جد میکند

آنکه بر روی فقیران در ببست
حق ورا در بسته مرتد میکند

خدمت مردم علومی روز و شب
آنکه از دستش بسر آید میکند

قسمت ما

زکرم گر بشما دست عطا بخشیدند
آه درقسمت ما بود و بما بخشیدند

ما فقیریم و ولی منصب سلطانی را
بفقیران همه با نام شما بخشیدند
ز دعای‌دل شب‌غافل وافسرده مباش
نیك و بدرا بتواز راه دعا بخشیدند
بگدایان‌غم‌وحسرت به توانگرزرومال
مصلحت بودندانی که چرا بخشیدند
در بیابان بلا گمشدگان را دریاب
بتو با شمع که درملك فنا بخشیدند
کس نشداز کرم‌صاحب‌احسان‌محروم
لال‌را قدرت وبر کور عصا بخشیدند
دست‌ما گرچهٔ تهی‌ماندز آرایش دهر
اهل شکریم‌وبما مهر ووفا بخشیدند
حیف‌آن‌بنده که شکرانه نعمت نکند
عمر شایسته نداند زکجا بخشیدند

جای شکر است علومی بتو این‌طبع‌روان
ز کرمخانهٔ حق آل عبا بخشیدند

موج دلها

در سینه‌ام چو آب روان موج میزند
خون جگر نهان و عیان موج میزند
از دیدن معامله خلق روزگار
در کنج دل انین و فغان موج میزند

دانی چراکه نیست اثر در دعای ما
چون در دهان گناه زبان موج میزند
بازار حیله رایج و میدان و مکر گرم
درکار زشت پیر و جوان موج میزند
محکوم بر مذلت و مغلوب بر هوا
سودی بکار نیست زبان موج میزند
چشم حقارت همه بر سوی یك دگر
گرچه نشانه نیست کمان موج میزند
اسلامیان به شیوه کفار میروند
خون در دل امام زمان موج میزند
کس آگه از مراد علومی نمی‌شود
زیرا حسد به نطق و بیان موج میزند

همدم

آشنا هر جا رود درد آشنا را میبرد
بزم یاران‌ازمیان ریب و ریارا میبرد
آب اگرازدل برآیدیدیده‌راروشن‌کند
آه اگر از سینه برخیزد بلا را میبرد
تکیه بردنیا مکن زینت غرورآردبدل
لذت پیرایه تأثیر دعا را میبرد

باده وحدت بزن بامیگساران ره مرو

پای می چون درمیان آمدحیارامیبرد

در برمیخوارگان‌صحبت‌مکن‌ازنام‌وننك

چونکه بادونان‌سخن گفتن صفارامیبرد

پشت ما گرم است با حب علی‌المرتضی

خرم آن باشد علومی این هوا را میبرد

فرصت

بگفتگوی من عمر دوباره میخواهد

برای مردم عاقل اشاره میخواهد

برای آگهی از رازهای ایندل زار

به بزم راز دل پاره پاره میخواهد

بدوستان خدا آشنا شدن امروز

ز آشنائی مردم کناره میخواهد

غزل

هست در خاطرما از تو تمنائی چند

که برد از دو لب لعل تویغمائی‌چند

خویش راکردم‌ازآن بردرمیخانه‌مقیم

کسب نامی کنم‌ازخدمت رسوائی‌چند

نه‌من ازعشق‌تو‌تنهاشده‌ام خوارامروز

هست در هرچمن حسن‌توشیدائی‌چند

تا بروی قمرت زلف سیاه افکندی

فلك آسوده شد از درد تماشائی چند

هان مشوغره باین‌رتبه علومی که فلك

برده برخاك سیه چون‌تودل‌آرائی‌چند

راه رهروان

عاشقان در زندگانی تا به هر جا میروند

دل پراز خون با سرپر شور و شیدامیروند

گرچه درصورت میان‌خلق‌هستند همچوخاك

لیك در معنی باوج عرش اعلا میروند

تا بدست آرند روزی گـوهر مقصود را

با دل دریا خروشان زیر دریا میروند

آنچنان مستند از صهبای مهر و مرحمت

میروند هر جا بیاد دوست تنها میروند

زندگی امروزنیست ایدل دمی‌هوشیارباش

غافلان آخـر به بد نامی ز دنیا میروند

از سخندانی شنیدم در طریق زنـدگی

عاقلان امروز را در فکر فردا میروند

نیست عاقل آنکه هر روزی بفکر مختلف

گاه راه کعبه گه راه کلیسا میروند

چون علومی در غم جان نیستند اهل حضور

بهر اثبات حقیقت بی مهابا میروند

راه حریفان

حریفان از ضررها سود کردند
خلاف حرمت معبود کردند
عنان اختیار از کف ربودند
جنایت‌ها پی مقصود کردند
نترسیدند از روز مکافات
بهر کاری که شد موجود کردند
نه بوی آدمیت را شنیدند
صداقت را ز خود مردود کردند
زدند آخر شرر بر خرمن ما
خطا بالاتر از نمرود کردند
اگر آمالشان ملك فنا بود
علومی را چرا نابود کردند

دیروز و امروز

روزیکه نه از ما به جهان نام و نشان بود
نه این همه جمعیت خاکی به جهان بود
در قبضهٔ ظالم چنین تیغ شرر بار
در سینه مظلوم نه این آه و فغان بود

گلزار سیاست نه چنین نشو و نما داشت
بازار خیانت نه چنان در جریان بود
نه بلبل شوریده غم از خار جفا داشت
نه در دل گل محنت ایام خزان بود
نه ظلم و خطا بودی و نه آه یتیمان
در قلب ملول فقرا نه غم نان بود
نه گـرگ ستمکار خیال رمـه میکرد
نه بره گرفتار خطاهای شبان بود
نه جنگ و جدل بود نه نیروی اتم داشت
نه قحطی و امراض نه سل و سرطان بود
در جبهه نه خون شهدا ریخته بر خاک
نه طفل در آغوش مصیبت نگران بود
نه غارت ناموس و نه یغمای شرافت
بی غیرتی خلق نه اینگونه عیان بود
جانها نه به بد نامی آفاق گرفتار
وحشت نه چنین واقعه کون و مکان بـود
از یمن تمدن بشر امروز اسیر است
رفت آن همه ایام که در امن و امان بود
امروز بشر مفلس و معتاد علومی
دیگر نتوان دید که آفاق جنان بود

بقا و فنا

حیف ما را بر بهای بی بها بفروختند

دولت ملك بقا را بر فنا بفروختند

یوسف مصر وفا را بر بهای بی بها

عاقبت اخوان بی مهر و وفا بفروختند

گوهر یکدانهٔ ایکه بود دربطن صدف

از کف غواص برده برگدا بفروختند

آشنایان را بر غم آشنا نشناختند

آشنا را جمله بسر ناآشنا بفروختند

آخر الزمان

مهر و وفا بخاك منیت دفینه شد

درجایگاه مهر کنون جور کینه شد

دل درسراغ مهر و محبت ملول گشت

در بحر معرفت چو شکسته سفینه شد

فانوس زندگی بحوادث دچار گشت

گفتار حق خموش درعالم بسینه شد

باطل گرفت مرکز حق را بجبر وزور

اینگونه جور وظلم که دراین قرینه شد

درجایگاه‌مرد گدازادگان نشست

آزادگان بجبر غلام کمینه شد

خاموش باش علومی که از جور روزگار

مـهــــــــر و وفا بخاك منیت دفینه شد

آرزوی همه

چه میشد اگر در چمن آب میشد

ز آب فرح بخش سیر آب میشد

نه چشم ازستم‌پیشه خونبار میگشت

نه قلب از غم و غصه بیتاب میشد

چه میشد که منبر بخود شور میدید

نه آلوده بر حیله محراب میشد

چه میشد اگر دشمنان حقیقت

به تیغ اجل غرق خــوناب میشد

چه میشد اگر نخل امید دلها

در آفاق سرسبز و شاداب میشد

چه میشد اگر صنف روحانیون را

میان همه رسم و آداب میشد

چه میشد اگر کشتی بحر ایمان

رها یکدم از مــوج گرداب میشد

چه میشد اگــر با دل شاد علومی

روانــه ز طهران به سیلاب میشد

جسارت بحریم

آتشی نمرودیان بر مسجد الاقصی زدند
اخگر سوزان بقلب مردم دانا زدند
واسف بعداز هزاران سال این قوم‌یهود
لطمهٔ بر آبروی حضرت موسی زدند
منکران امر حق غافل ز رسم بندگی
بر وفا کردند پشت و بر حقیقت پا زدند
گر کسان دون صفت‌گلزار دین را سوختند
از ره تذویر و کین آتش بجان ما زدند
خواستند عزوشرف حاصل‌کنند ازکارخود
طبع بد نامی بنام خـویشتن اما زدند
آن چنین حصن‌و حصین را نانجیبان‌زمان
سوختند و خنده‌ها از راه استهزاء زدند
فتنه بر پا شد میان مردم روشن ضمیر
پرده ظلمت بـر وی شاهد زیبا زدند
هر جفا از دستشان آمد نمودند آن‌گروه
دم ز انسانیت اما فرقه ترسا زدنـــــد
راد مردان جهان آخر نمیدانم چرا
مهر خاموشی بلب در این غم عظمی زدند
دامـن بیت‌المقدس سوخت در نار بلا
آتش کین بر حرم آنقوم بی پروا زدند

با خدا درجنك بودندآن جماعت‌زآن‌سبب

نار سوزان برحـــــریم قادریکتا زدند

ای ولـی لم یـزل صبر و تحمل تا بکی

اخگر سوزان بقلب مـردم دانا زدنــــد

نامه مدهی

گلشن عمرتو هرچه سبز و خرم میشود

صد برابر خاطر ما مـرکز غم میشود

دور دنیا برمراد میل تودرگردش است

برتو این دنیا جنان بر ما جهنم میشود

خانه‌ات‌چون کعبه‌صدهمچومنی‌اندرطواف

اشك من از جام دیده‌آب زمزم میشود

حالیا از نعمت فضل تو دور افتاده‌ایم

جود احسان شما برعکس حاتم میشود

هرکه‌برماحرف بدگوید براونیکی کنم

تا دروغ ما و او آنـدم مسلم میشود

پیش یاران دورو هرگزنگویم رازخود

جز خدا او واقف از اسرارمبهم میشود

این شنیدستم که هرکس بنده دادارشد

نام وی دردست مردم اسم اعظم‌میشود

گلشن عمرعلومی شدخزان از جور دوست

در جـوانی قامتش از بار غم خم میشود

نمونه ایمان

از خدا بر بندگان هر لحظه این فرمان رسد
سوی ما روکن دمی عمر تــو بر پایان رسد
در خیال روشنائی باش بــر ظلمت سرای
این ندای غم فــزا بر ما ز گورستان رسد
زیر پا مگذار حکم آسمانی را چنین
روزی مقدار انسان از حق رحمان رسد
مال مــردم را مبر از راه تذویر و ریا
آیه لا تا کلو از جانب قـــــــرآن رسد
هر که گوید حرف حق هم پایه بوذر شود
هــر که پوید راه دین بر رتبهٔ سلمان رسد
حق تــرا عقل سلیم و چشم بینا داده است
دین و دنیا کسب کن تا مشکلت آسان رسد
بهر تحصیل حقیقت روز و شب بنما تلاش
از تــو خیری تا بخلق عالم امکان رسد
مــرك بهتر باشد از بهر علومی در جهان
تا که حاجاتش دمــی از دست نامــردان رسد

عارفان

آن گروهی را که بینی زنده‌داران شب‌اند
بندگان کاملند و جمله صاحب منصب‌اند
در دل آنان نباشد غــم ز طــوفان بلا
عاملان دین و آئین پیروان مــذهب‌اند

در ره ترویج دین از مال دنیا بگذرند
واصل حقند بس مشغول یا رب یا رب‌اند
در کف اهل محبت همچوشیرین شربت‌اند
بر دل ناسازگاران همچونیش عقرب‌اند
طابع عقلند و دورند از خطا و معصیت
پرچم توحید بردوشند و هم‌جان برلب‌اند
شادمان سازند مردم را بعلم و معرفت
هر کجا آرندروخوش صحبت‌خوش‌مشرب‌اند
واحدنـــــــد اما علومی در میان کثرتند
مطلب از مردم نمیخواهند اصل مطلب‌انـد

ترك هوا

رنك ریا حقیقت ما را هدر کند
نخل امید را بدستم بی ثمر کند
دانی چرادعای سحر مستجاب نیست
او را همیشه رنك‌ریا بی‌اثر کند
فرصت نمیدهد که‌دمی راه ناحق‌رویم
کاخ امید راهمه زیر و زبر کند
این حرف بی‌ریاست که‌امروزدرزمین
ظلم و ستم مدام بشر بربشر کند
چشم ترا ریاست دنیاگرفته‌است
از هر خبرهمیشه‌ترا بی‌خبر کند

ای غافل از برای تو جاه افتخار نیست
عاقل از این معامله صرفنظر کند
تا فرصتیست خاك در اهل راز شو
فهمیده چونکه فخر بکسب وهنر کند
آتش مزن بقلب فقیران توانگرا
چون دست انتقام ترا بی ضرر کند
خوش گفته است این سخن نغز را ادیب
آن گفته را علومی چنین مختصر کند
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

درد دل

در مسیر زندگانی پیچ و خم بسیار بود
بخت بیداری ندیدم دیده‌ام بیدار بود
هرکجا روکردم آنجا بسته شد برروی من
باز کردن هرگره را بسته بر دینار بود
هر که نادان بود بنشسته بدامان وصال
هرکه دانا بود دانم در نظرها خوار بود
در حضیض غم عزیزان ظالمان در اوج ناز
آری در گلشن چگونه همدم گل خار بود

بستر ناز لئیمان از پــــــر قـو پایدار
جایگاه هوشیاران در فـراز دار بـود

سوختم ازآتش حسرت دراین ملك خراب
زندگی کردن در این دنیای دونان عاربود

گـردش عالم علومی رحمتی بـر ما نکرد
این فلك از مردم افتاده بـد رفتار بود

خانه بدوشان

ز شراب ازلی مست و خموشان رفتند
بجهان ابـدی خانه بـدوشان رفتند

بهر اسباب تجمل منما جوش و خروش
داشتند آنکه بدل جوش وخروشان رفتند

رخت از ملك فنا سوی محبت بردند
بادسان باده خور باده فروشان رفتند

حلقه برگوش علومی بدر دوست برو
سر تسلیم بحق حلقه بگـوشان رفتند

وظیفه

بشر را در محیط زندگی آئین و دین باید
بدین پا بندگشتن از ره صدق ویقین باید

مسلمانی عمل میخواهد و تسلیم حق گشتن
طریق بندگی فرض است در دین مبین باید

اگرخواهی جهان درخط فرمان تومیگردد
بفرمان خدا مشغول با قلب حزین باید
نه دنیا ترك کن نه غافل از روزقیامت شو
اگراز راه حق باشد هم آن باید هم این باید
علومی خدمت مردم نمودن توشه عقباست
که زاد راحله در کف بروز واپسین باید

مبتلا

کسی به نزد من مبتلا نمی‌آید
بلی بدیدن ما جز بلا نمی‌آید
دلم بگوشه غم آشنای درد و بلاست
جز آشنا به بسر آشنا نمی‌آید
دل خرابه ما گنج گوهر معناست
کسی بمنزل ویران ما نمی‌آید
نشسته‌ام بره انتظار در شب و روز
بدرد منتظران یك دوا نمی‌آید
همین نو منتظر دوستان علومی هست
که دشمن هم بخیال جفا نمی‌آید

نقش دشمن

دشمن بیشرم ساز دوستی گر میزند
چون نداردقلدرتی ازپشت خنجر میزند
دیددستش ازحریم محرمان کوتاه گشت
نقشه دیگر کشیده رنك دیگرمیزند

جان‌نثاران را بعزم‌آهنین دیدار کرد
سنك ایمان را بسینه قوم کافر میزند
در گلستان وفا از سستی بلبل بسی
بی‌محابا هر طرف‌زاغ‌زغن‌پر میزند
بعدازاین‌فرصت‌نباشد دشمن‌ایمان‌ما
تکیه براورنك جاه ملك افسر میزند
کثرت شوق علومی بین که‌دست خویش‌را
گه به سینه گه بصورت گاه بر سر میزند

اتحاد

سعی وکوشش میکند هرکس برای‌اتحاد
سوی وحدت روکنید ای من فدای اتحاد
در نبرد زندگی هرگز نمیبیند شکست
ملتیکه شد در عالم آشنای اتحاد
روز محنت شام غم‌غمخوار یکدیگرشوند
کام دل جویند در زیر لوای اتحاد
نص قرآن است بر حبل خداکن اعتصام
چونکه با وحدت بود محکم بقای اتحاد
از نفاق ملك و ملت میشود دشمن قوی
وای از آن روزی نفاق آید بجای اتحاد
مهربان‌هم شویم و بسر سراغ هم رویم
کسب عزت هست با قدر و بهای اتحاد

در میان اهل دل فاسق بـر انـدازد نفاق
انشقاق کلمه میباشد بلای اتحاد
ما اگر با هم شویم اندیشه ازبیگانه‌نیست
دستگیری میکند از ما خدای اتحاد
مشت محکم بردهان یاوه‌گویان میزنیم
صلح را پاینده سازیـم از صفای اتحاد
گل بگوئیم از صحبت دمبدم گل بشنویم
تا بگیرد بـوی گل از ما سرای اتحاد
دوری منزل نباشد علت افسردگی
دل بهم سازیم ما در سر هـوای اتحاد
دشمنان با یکدگر دادند دست دوستی
دوستان ما نشسته در عـــــزای اتحاد
لانه دشمن علومی شد خـراب از اتحاد
اولین کار است این دیدی کجای اتحاد

تجاهل عارف

رفت وحدت‌از میان همت نمیدانم چه شد
بـود همت در دل ملت نمیدانم چـه شد
شور عشق جان نثاری مردی و مـردانگی
آنهمه مردانگی وحـدت نمیدانم چه شد
راه یك بود وهدف یك در زبان تکبیریك
حال صد تقسیم شد قدرت نمیدانم چه شد

فوق سرعت داشت مردم تا به پیروزی رسد
آنهمه مردم چه شد سرعت نمیدانم چه شد
سلطنت ویران شد از آبادی ایمان ما
رو به ویرانیست آن رغبت نمیدانم چه شد

استقامت

هر کرا تکیه بر خدا باشد
حاجتش از خدا روا باشد
با توکل به بند بار سفر
خضر ره بر تو رهنما باشد
رو مگردان ز پیر عقل دمی
تا همه با تو آشنا باشند
با صداقت دم از محبت زن
بزبانی که بی ریا باشد
هر کجا زشت هست و زیبا هست
همدم عافیت بلا باشد
پیش دونان مرو برای دونان
عمل زشت و نا روا باشد
حفظ کن آبرو و حیثیت
آبرو همچو کیمیا باشد

این جماعت بروزخوش هستند
روز بد تا رسد جدا باشد

سربار کسی مشو هرگز
مرد را این عمل خطا باشد

آن سخنور علومی زیبا گفت
بدنیافتد اگر ادا باشد

(مرد باید در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد)

استقبال از فرخی یزدی

چون مرحمت لاله رخان شامل ما بود
در کون و مکان خون‌شده تنها دل‌ما بود

از دیده دلم در بر جانان گله دارد
تا دیده نگوید دل ما قاتل ما بود

رسوائی وبدنامی و خواری و زبونی
در خدمت صاحبنظران حاصل ما بود

از پرده نمیرفت برون راز محبت
فریاد از آن فتنه که در داخل ما بود

در پای تو ما سر بفکندیم بصد شوق
در دست دل این تحفهٔ نا قابل ما بود

بر محفل عشاق بما راه ندادند
روزی که خرد راهبر عاقل ما بود

یکروز بدیدار حضورت نـرسیدیـم
چون پیکر خاکی بمیان حایل ما بود
میل‌همه بر جانـب مـا بـود مسلـم
گر دلبر مستانهٔ مـا مایل مـا بـود
از کشتی دریـای امـیدم خبر آورد
این‌موج خروشنده که در ساحل ما بود
ازخوی تواضع به فضیلت رسد انسان
نقصان سبب مرتبهٔ کـامـل ما بود
ما را همه با چشـم محبت بنوازنـد
عطری ز گلستان وفا در گل ما بـود
از فرخی است این سخن نغز علومـی
آن غنچه که نشکفت ز حسرت دل ما بود

گریه وخنده

دلم بهٔ هجر و به‌وصل نگار گرید وخندد
بسان فصل دی و نو بهار گرید و خندد
عجب مدار فلك راهمیشه عادتش اینست
چو دیدگان من و لعل یار گرید و خندد
بروزگار مده دل که عاقل از ره دقـت
بـکار روز شب روزگـار گرید و خندد
بخند و گریهٔ بیچارگان مخند که بدبخت
باختیار نه بی اختیار گریـد و خـندد
اگر زروی ریا شد علومی کار که‌کردی
بکارهای تو اغیار و یار گرید و خنـدد

لرزد و ریزد

چنانکه برك ز باد بهار لرزد و ریزد
سرشکم از مژه بی‌اختیار لرزد وریزد
منم که بی‌گل‌رویت زراه‌دیدهٔ پر اشگ
بهر نفس جگر داغدار لرزد و ریزد
ز نخل‌عمربچین توشهٔ‌که میوهٔ شیرین
ز خشم این فلك‌کجمدار لرزد وریزد
بکوش در ره تقوا که آبروت بغفلت
چوجام‌دردوکف بی قرارلرزد وریزد
مرا به‌شهر کرج‌نیست‌همدمی چوملکپور
دل‌علومی ز شوقش کرار لرزد وریزد

هنر ما

آنکه شد بی خبر از خویش خبرها دارد
همچو دریا بدرون لعل و گهرها دارد
بدل خستهٔ درویش مزن نیش زبان
که بسی آه دل خسته هنرها دارد
ناتـــــوان را بنوازید در ایام توان
به نواز تو خداوند نظرها دارد
در رحمت بگشا بر رخ افسرده دلان
که دعای سحر خلق اثرها دارد
تکیهٔ بر مال مکن دست کرامت بدر آر
حفظ دولت به‌جهان‌خوف و خطرها دارد

گر در اندیشه اولاد محبت نشوی
خوان رنگین تو بس خون جگرها دارد
ای خوش آنانکه در ایام جوانی بجهان
تا شود پخته بسر شوق سفرها دارد
در دل کوه مرا عمر هدر شد افسوس
کس ندانست علومی چه هنرها دارد

التزام

غم نخورم آه و زار اگر بگذارد
شاد شوم روزگار اگر بگذارد
می نخورم بعد ازاین زبادهٔ غفلت
مستی چشم خمار اگر بگذارد
دل به دل‌آرای بیوفا ندهم من
غمزهٔ چشمان یار اگر بگذارد
توشه توان برد ازاین محیط به محشر
نفس من نابکار اگر بگذارد
گریه کند دیده رابصیر به حکمت
خندهٔ بی اختیار اگر بگذارد
لذت توبهٔ همیشه وقت جوانیست
حیلهٔ زیبا نگار اگر بگذارد
گوشهٔ خلوت علومی جای دل آراست
مردم بی‌شرم و عار اگر بگذارد

پیک آشنا

مرد خدا مخالف قرآن نمیشود
پابندنفس وتابع شیطان نمیشود

مستلزم فشار بود منصب ولا
یوسف بدون مهلکه سلطان نمیشود

آن عز نیکه خلق جهان در سراغ اوست
با منت جماعت دونان نمیشود

علم و ادب اگر طلبی درد سر مکش
با افت خیز مردم نادان نمیشود

انسان مگو خبیث و بخیل وحسود را
چون این صفات رذل در انسان نمیشود

با عقل خود بدرد دل خویش چاره کن
با دیگران بدرد تو درمان نمیشود

کس در فراش عمر نخفته است تا ابد
آسودگی در عالم امکان نمیشود

گنج سخن بدست نیاید بدون رنج
هر نو رسیده طفل سخندان نمیشود

تنها عبا بدوش نباشد نشان فضل
هر سنگ تیره لعل بدخشان نمیشود

الحق علومی گفته فرسادی است این
مرد خدا مخالف قرآن نمیشود

نصایح

آنانکه از زمانه شکایت نوشته‌اند
مردان عاقلند و حقیقت نوشته‌اند
در صفحه زمانه ادیبان خوش نگار
بر ما همیشه پند ونصیحت نوشته‌اند
زحمت کشیده‌اند چو دیدند بی‌وفا
دنیا بر او که نام مزمت نوشته‌اند
غافل مشو ز مرگ بدنیا مبند دل
یك‌روزهم برای تورحلت نوشته‌اند
کوشیدن از برای رضای خدا کنون
سرمایه قیام قیامت نوشته‌اند
دست‌کرم بر آر زیاران بگیردست
این فعل راهمیشه عبادت نوشته‌اند
حرفی مزن که بعد پشیمانی آورد
کم گوی را همیشه سلامت نوشته‌اند
در راه حل مشکل مردم شتاب کن
غم‌خوار را کلید محبت نوشته‌اند
آب روان که میگذرد دور عمرتست
تازنده‌ای برای توخدمت‌نوشته‌اند
درراه دین مضایقه هرگز مکن منال
امروز اگربرای توثروت نوشته‌اند
دائم علومی خدمت مردم کند ز دل
داند بر او بزندگی خدمت نوشته

مجلس تودیع یکی از دوستان

من اگر گویم دلم بر جای دیگر میرود
این غلط باشد که باید گفت دلبر میرود

میرود همراه خود یک کاروان دل میبرد
از گلستان صفا سرو صنوبر میرود

چلچراغ محفل یاران گل خوش رنگ و بو
تا کند بزم عزیزان را منور میرود

یاور درد آشنا هم صحبت بزم ادب
گوئیا از کیسه اهل وفا زر میرود

سوی شهرساری آخر میبرد سار ازدرخت
میزند در اوج همت عاقبت پر میرود

در محبت بی‌نظیر و درصداقت بی مثال
این چنین اهل ادب از نزد مادر میرود

من چرا محزون نباشم میرود یک مرد نیک
یا چرا خوشدل نباشم جای بهتر میرود

پاسبانی را برادر بود و یار مهربان
دوستان از پاسبانی یک برادر میرود

هم زبان معرفت رفت از میان دوستان
این چنین درد آشنای یار و یاور میرود

صحبت او را مگر از دل برد سید منیر
چون زنزدش آشنا چون باد صرصر میرود

کوشش وجدیتش در کاردارد بیدریغ

حیف‌شد ای‌دوستان‌اینگونه‌افسر میرود

میرود آبادیان هر چند از این‌ایستگاه

لیك نامش کی‌ز دلها گشته از بر میرود

بزم تودیعی منظم ساخت یاران عزیـز

پیش یاران‌است‌اوهرجای کشورمیرود

خاطرانش‌راغلومی نیزبر دفتر نگاشت

از زبانها گر فتد نامش بدفتر میرود

خیالات

جهان برکام ما میشد چه میشد

مـراد دل روا میشد چه میشد

اگر این گردش چرخ زمانه

بمیل آشنا میشد چه میشد

جهان پر هراس وخوف‌ووحشت

پراز مهر و وفا میشد چه میشد

کشاکشها ز دنیا رخت می‌بست

اگر صلح و صفا میشد چه میشد

بـدرد خلق در دنیای خاکی

اگر روزی دوا میشد چه میشد

جـدا میگشت باطل از حقیقت

محبت بـر ملا میشد چـه میشد

بطوفان حـوادث کشتی ملك

بدست ناخدا میشد چه میشد

منافق از میان خلق میرفت

عمل‌ها بی ریا میشد چـه میشد

علومی از میان این جماعت

اگرروزی‌جدا میشد چه میشد

ترجمه از شعر ترکی

تا کنم شیون فروغ حسن یار افزون شود

زانکة باد آید سوی آتش شرار افزون‌شود

حسن گلرویان اگر چه دمبدم گردد فزون

لیك در رویت ملاحت ای نگارافزون شود

چشمهٔ چشمم ز دیدار تو جاری شد برخ

در بهاران آری آب جـویبار افزون شود

میزند لبخند دلبر تا برخ آرم سرشك

وقت باران رونق فصل بهار افزون شود

هرچه میگردم بدورش مایل جور و جفاست

باغبان خدمت‌کند بر نخل بار افزون شود

خال و خطش را کتابی‌کرده‌ام بردوستان

از علومی تا در عالم یادگار افزون شود

شهید

ای همای آسمان ملك ایران ای شهید
گوهر ارزنده در دریای ایمان ای‌شهید

ای یل جانباز دین ای یکه‌تاز بی‌هراس
ای سلحشور جوان ای‌گرد میدان ای‌شهید

آفرین بر عشق تو ای قهرمان جنگجو
عالم از کار تو شد مبهوت وحیران ای‌شهید

گه میان جبهه‌ای گـه در ستیز تن بتن
پاسدار کشوری در حکم قرآن ای‌شهید

خـون رنگینت بخاك تیره آب رنك داد
کی خزان بیند در عالم این گلستان شهید

شد ترا فیض شهادت در ره ایمان نصیب
گاه در میدان شهیدی گه بزندان ای‌شهید

رهنمای گمرهانی در نبرد زنـدگی
میبری از خالق قهار فرمان ای شهید

انقلاب ملت ایران بدست پاك نشست
کاخ استبداد را کردی تو ویران ای‌شهید

بر علیه خائنان کردی در ایران قدعلم
دین وقرآن بود الحق بر تو عنوان ای‌شهید

گر چه پر پر گشته‌ای نو گل امید ما
لاله از خون تو روید در دل وجان ای‌شهید

انتقام خون تو هر لحظه بر ما واجب است
میرود یاران تو تا خط پایان ای‌شهید

گله از دوست

رفیقی که سود از کلامم برد
نه اسمم بگیرد نه نامم برد
مرا همدمی هست و بس بی‌وفاست
همیشه حسد بر مقامم برد
ز بیگانه هرگز ندارم گله
کند حرمت و احترامم برد
چرا دوستم نیست آن حق‌شناس
که نام مرا در کلامم برد
رفیق شفیق علومی ولی
زند طعنه هر جا که نامم برد

لذاید عمر

زندگانی در جهان باشد لذیذ
با رفیق مهربان باشد لذیذ
وقت پیری ناله کردن خوب نیست
گریه در عهد جوان باشد لذیذ
نیمهٔ شب برخاستن بهر نماز
گفتگو با لامکان باشد لذیذ
دوستان بی بوستان باشد خطا
بوستان با دوستان باشد لذیذ
گر چه لذات زمانه بیحد است
گل بلی در گلستان باشد لذیذ

بینوا را جای دادن وقت شام
بذل کردن آب و نان باشد لذیذ
از همه لذات عـالم بیشتر
از علومی داستان باشد لذیذ

مسلمان غم مخور

گر ترا باشد صفات جود و احسان غم مخور
گنج قارون داری و ملك سلیمان غـم مخور
در سرای جـاودان داری مـزین روضهٔ
گردر این جا شد سرای جسم ویران غم مخور
دل مکن رنجور از این مردمان دیو خوی
اسم اعظم یاد گیر از دیو و شیطان غم مخور
گر چه مشکل هست دور زندگانی در جهان
باز با صبر و تحمل گردد آسان غم مخور
گلشن عمر کسی دائم نمی ماند خزان
نو بهار آید شود عالم گلستان غم مخور
بر مراد خویش باطبع مناعت میرسی
عزت پاینده یابی ای مسلمان غم مخور
عاقلی گر دور کن از خودهوای حرص و آز
کنج زندان است این دنیا ز زندان غم مخور
حرف حافظ را علومی شمع راه خویش ساز
یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

موشح بنام (آقای ناظر)

الا ای شاعر بیدار و پر شور
به‌چرخ فضل و دانش ماه پرنور
قلم را زینتی بخشد بیانت
بیانت آفتاب شام دیجور
ادیب و نکته دانان را معلم
غزل های بلندت طبق دستور
یگانه عارف لفظ و معانی
ز نظمت لفظ‌سست‌وشایگان‌دور
ندانم شاعریرا چون تومعروف
ندیدم‌عارفی راچون تو مشهور
اگر روزی بکف گیری قلم را
همه بیند شد نور علی نور
ظفریا بدهر آنکس‌با تو به نشست
دل افسرده از فیض تو مسرور
رسوم شعر را استاد کامل
ترا داند علومی ای ملکپور

احتیاط

چشم بد از خیال تماشا نگاهدار
امروز را ز تهمت فردا نگاهدار
دست کرم برآرسخاوت به‌خرج ده
خودراهمیشه زافت یغما نگاهدار

دنیا بجز برای‌تو خواب و خیال نیست
نفس خودت‌زحسرت دنیا نگاهدار
بر خیز رو بجانب پروردگار کن
یك توشه‌بر قیامت کبرا نگاهدار
از جنبش نسیم سحر دیده‌باز کن
خودرازخواب نازدراینجا نگاهدار
آئین دوستی مطلب از گروه خصم
از الفت جماعت ادنا نگاهدار
سربارکس مباش بهنگام زندگی
خود را همی زمنت اعدا نگهدار
پند علومی‌بهر تو مانندگوهر است
آویز گوش ساز بهر جا نگاهدار

غمها

عشقت غمیست دیگر و هجرت غم دگر
جز این دو غم کجاست مرا محرم دگر
از کشتگان عرصه مهر و محبتم
دارد بخون طپیدن ما عالم دگر
با اشك و آه حال مرا میتوان شناخت
جز این دو آشنا نبود همدم دگر
بیگانه را بجای‌تو دیدن علی‌الصباح
می آمد از پی غم دیگر غم دگر
با اینهمه ملال چو نامت برم بلبل
دانم چو من که نیست دل خرم دگر
سوی علومی رو بنما ای مه تمام
غیر از غم فراق ندارم غم دگر

درس عبرت

از فروق مهر و مه نور و ضیا را یاد گیر
ابر باران را به بین جود و عطا را یاد گیر
رهبریت را بیآموز از سلحشوران دین
اهل ایمانی طریق اولیا را یاد گیر
گوهر ایمان گر از دریای حکمت طالبی
پیش غواصان حکمت روشنا را یاد گیر
گر همی خواهی زشر نفس دون ایمن شوی
از خدا همت طلب ترك هوا را یاد گیر
گر ترا دردیست در دل پیش اهل درد رو
خضروش سر چشمه آب بقا را یاد گیر
صحبت بیگانه هرگز حل نسازد مشکلت
آستان منزل مشکل گشا را یاد گیر
بر علومی گفتم آیا هست اهل راز ، گفت
راز دار راز خود شو حرف ما را یاد گیر

مباهات

ایدل مکن به بودن سیم و زر افتخار
دانش بود به نوع بشر بهتر افتخار
شایسته نیست فخر نمودن بملك ومال
او را دوام نیست مکن دیگر افتخار

نادان کند همیشه بجاه و جلال فخر
دانا کند بکسب هنر بهتر افتخار
اولاد نا خلف نبود وارث پدر
فرزند با صفاست که برمادر افتخار
حب علی اگر بدلت هست لایقی
بتوان نمود برهمه‌خشك و ترافتخار
هر کس‌شده‌است‌عاشق‌دل بستهٔ کسی
ما شیعه‌هم‌به‌رهبر خود حیدرافتخار
یا رب‌نصیب کن‌بعلومی‌طواف وی
هر جا کند بسرورخودنوکرافتخار

اثرات نیك

در نالهٔ شبانه ما بود اگر اثر
هرگز نکرده بود بجانها خطراثر
ما غافلیم چونکه با حکام دادگر
زان رو دعای را ندهد دادگر اثر
رفتند دوستان همه یك یك‌بزیرخاك
از رفته‌گان‌نماند در عالم دگر اثر
خوش‌بخت‌آنکه‌ماندمز دنیااثرزوی
آری نکو بوداثر اما نه هر اثر
فرزند پاکزاد بیاور به جامعه
اولاد نا خلف نبود از پدر اثر
کار نکو همیشه به نزد پسر نما
فعل پدر همیشه کند بر پسر اثر

اول به‌نفس‌خویش‌پرس بعد دیگران
جز آن‌کجاست‌در سخن بی‌اثر اثر
فانیست‌هرچه‌هست‌درعالم‌بهوش‌باش
چیزی پس از توزنده‌نماند مگراثر
اندر جهان علومی به‌کسب هنربکوش
ماند پس از تو اینهمه علم و هنر اثر

اتحاد و یگانگی

چه خوش بود همة باشیم یاریك‌دیگر
صفا کنیم همه در کنار یك دیگر
چه خوش بود دل ما متحد شود بوفا
شویم از دل و جان دوستار یك‌دیگر
چه خوش بود که نگاه بدی نیاندازیم
بروز یکدگر و روزگار یك‌دیگر
چه‌خوش‌بود که‌رودازمیان عداوت‌وکین
بگوش و دل نرسدآه و زار یك‌دیگر
چه خوش‌بود همه‌ازبهرزندگی ومعاش
بدوش هم نگذاریم بار یك‌دیگر
چه خوش بود همه اندرزمانه گل‌باشیم
ز پا برون بدر آریم خار یك‌دیگر
چه‌خوش بود همه‌دراین جهان‌بی‌مقدار
شویم همدل و خدمتگذار یك‌دیگر
چه خوش‌بودهمه با احترام خوشروئی
نظر کنیم به عز و وقار یك‌دیگر

چه خوش بود همه کوشیم بهرعمرانی
برای شهر و مکان و دیار یك‌دیگر
چه خوش بود همه‌براعتبار خودباشیم
انیس یکدگر و غمگسار یکدیگر
چه خوش‌بود همه در جامعه تلاش کنیم
بقدر قوه خود درکنار یك‌دیگر
چه خوش بود همه درهرمصیبت‌وسختی
شویم در غم و اندوه یار یك‌دیگر
چه خوش بودهمه خلق خدای دزعالم
خیال زشت مبندد بکار یکدیگر
چه خوش بودهمه درروزگار برکوشیم
بعزت و شرف و اعتبار یك‌دیگر
چه خوش بود چو علومی شویم شمع وفا
برای روشنی شام تار یك‌دیگر

محبت عموم

نباشد در میان خلق گفتاری از این بهتر
محبت پیشه‌کن کوراه ورفتاری از این‌بهتر
مطاع عشق را یاران ببازار وفا آرید
چه‌کالائی ازآن نیکو چه‌بازاری‌ازاین‌بهتر
خدا ازبندگان اعمال رابا معرفت‌خواهد
کجا درزندگی داری خریداری ازاین‌بهتر
دمی‌از سربرون‌کن حرص‌وآزوحیله‌وکین‌را
طریق حق برو نبود فداکاری‌از این بهتر

ریاکاری مکن هرگز که سوزد ریشه ایمان
نمی‌یابی بهرجا روکنی‌کاری ازاین بهتر
مکن خوف ازکسی‌بابودن نیروی ایمانت
ترا مونس نباشد در جهان‌آری‌ازاین‌بهتر
ازاین گفتن‌علومی‌راغرض پندونصیحت بود
ندارد از برای دوست‌اشعاری ازاین بهتر

غزل

داغها از لاله رو و سرو قامت یادگار
هست در دل تا بدامان قیامت یادگار
حلقهٔ زلفت شبی بـرگردنم انداختی
صبح دیدم‌دارم‌از شب‌یك‌علامت‌یادگار
گرنریزی خون‌عاشق را ندامت میکشی
خوبرویان را نماند جز ندامت‌یادگار
سینهٔ مجروح دارم از خدنك ناز تـو
تا ابد در سینه‌ام بادا سلامت یادگار
نقدجان دادم بد شنامت بماند در جهان
از تو احسان یادبود از من کرامت یادگار

کفرانهٔ نعمت

به پیش خلق اظهار پریشانی مکن هرگز
بدور سفره داننده نادانی مکن هرگز
به پیش هر فرو مایه مکن اسرارخودافشا
به ناز و نعمت غفارکفرانی مکن هرگز

اگر خواهی نه‌بینی روی فقر و بینوائی‌را
به دین ثابت قدم شو ترك ایمانی‌مکن‌هرگز
فشار و ذلت عالم‌خدا را جاودانی نیست
به رنج و زحمت‌کم نامسلمانی‌مکن‌هرگز
علومی گر ترا مهمان رسد درگوشه غربت
بجای میزبان رفتار مهمانی مکن هـرگز

کلید موفقیت

برای خدمت در مانده ای‌جوان برخیز
تـراست نعمت نیرو بامتحان برخیز
کنونکه باغ جوانی بروی توبازاست
بـرای چیدن گلهای گلستان بـرخیز
همیشه فصل جوانی ترا نمی‌ماند
زره نیامده هنگامه خـــــزان برخیز
برای خویش اگرچاره ساز میخواهی
بچاره سازی مسکین و ناتوان برخیز
بصدق دل به تلاش آی وکوششی بنما
عمل ذخیره عمر است در جهان‌برخیز
ز جوردهر بتاراج رفته گلشن عیش
تو مرغ گلشن از نغمه اذان بـرخیز
زمانه داد خبر حال موسم سحر است
ز خواب نحس‌تو‌بردیدن زمان برخیز

بقصد جان تو دشمن همیشه بیداراست

ز جای خویش تو بردفع دشمنان برخیز

برای آخرت خود علومی چاره بکن

بطاعت حق یکتا سحرگهان برخیز

خواهش دل

به هجران یا مرا ازپا درانداز

بوصلت سایه‌ات یا بر سرانداز

جوانی را بپایت ریختم من

نظر براین مصیبت‌کش برانداز

رقیب ازعطرجنت گرسخن گفت

زتار زلف خود برمجمر انداز

بیا ما را تو ای یکتا امیدم

خلیل آسا بروی آذر انداز

اگر خواهی که مه شرمنده گردد

زرویت پرده‌ای مه منظر انداز

من از عشق تو هرگزسرنه پیچم

بسوز آزمایش چون زر انداز

اگرداری نظر سوی علومی

محبت کن نگاه دیگر انداز

نماز

اهل نماز را بکجا میبرد نماز
مخلوق را بسوی خدا میبردنماز
با نیت خلوص اگر میشود ادا
از فرش تا بعرش علامیبردنماز
یکتا فریضه ایست که معراج مؤمن است
بنگر که از کجا به کجا میبرد نماز
میپرورد بجان همه روح اتحاد
دور ازهمه شقاق وخطامیبردنماز
با رغبت تمام بسوی نماز رو
از جان توهمیشه بلا میبرد نماز
این طاعت عظیم اگرجا بجا شود
اسلام راز ارض وسمامیبرد نماز
روحت اگر مریض بود رونماز کن
آخر ترا بسوی دوا میبرد نماز
اهل صلات نزدخدا محترم شود
سوی جنان بروز جزا میبردنماز
طاعات بیمثال نمازجماعت است
آن جمع را بصلح وصفامیبردنماز
هرگزمکش علومی ز فیض نمازدست
مخلوق را بسوی خدا میبرد نماز

سرباز

زار است کار دشمن از کارزار سرباز
احسن به بازوان پـراقتدار سرباز
درسنگر شهادت چون شیر می‌خروشد
یک‌یک شود بمیدان دشمن شکار سرباز
در غرب مملکت با صدام بی‌شرافت
مـردانه می‌ستیزد اینست کار سرباز
در هرنفس خدا را آورده بر زبانش
نام خـدای اکبر باشد شعار سرباز
یک لحظه از صلاحش هرگزجدانگردد
نیروی دین و ایمان گرهست‌یارسرباز
هم پیر و امامت هم پای بند نعمت
هر جا دعای امت بادا نثار سرباز
با لشگر عراقی آنجاکه در نبرد است
هستند پاسداران انـدر کنار سرباز

انقلاب دیگر

مشگل ما حل نشد در عالم امکان هنوز
هست دردریای استقلال‌ما طوفان هنوز
داشتند و باز هم دارنـد اربابان زور
سفره رنگین ز خون ملت ایران هنوز

واسف بعداز هزاران کشته و ویرانگی
بانك بوم آید بگوش از خانه ویران هنوز
از دل خاك سیه احوال غمخواران بپرس
آید از خاك شهیدان ناله وافغان هنوز
وای از این برنامه تحمیلی صدامیان
میکند فرمانروائی طبع نافرمان هنوز
نوجوانان وطن قربان استعمار گشت
در میان مملکت نهضت دهد قربان هنوز

قربان قرآن

عید اضحی عیدی خلق مسلمان است و بس
بر مسلمانان عالم عید قربان است و بس
زائران کعبه با اخلاص درسعی صفاست
حاجیان باشور دل تکبیر گویان است و بس
ای صبا برسوی یثرب رو به پیغمبر بگو
عیدی امسال ما در ملك ایران است و بس
شهر خرمشهر قربانگاه شد در روز عید
نوجوانان مبارز جمله قربان است و بس
گـر بیائی سوی ایران حال با قرآن بیا
چون سلحشوران ما قربان قرآن است و بس
ماجرای کربلا در ملك ایران زنده گشت
در دل دریای ایمان موج طوفان است و بس

خون قربانان ما اشك زنان پارسا
درزمین‌وملك زینت‌بخش میدان‌است و بس
بهر استقلال قران آرتشی بیدار ما
پاسدار مرز و بوم راد مردان است و بس

غزل

انقلاب خلق ما با نام اسلام است و بس
لیك جمعی‌را هدف‌درشهرت‌ونام‌است‌و بس
این غلط کاری کند و دامان حق را لکه‌دار
پخته میداند که این اندیشه خام‌است‌و بس
گوشه خلوت گزین با سختی مردم بساز
صبر کن‌چون‌صبح‌روشن‌در پی‌شام‌است‌و بس
راه‌پیمائی بجای قــــــدرت سازندگی
این برای توده مستضعفین‌دام است وبس
عده‌ای مستند و مست از باده کبر وغرور
عالم‌مستی نه تنها درمی وجام است و بس
خلق را امروز از خودقدرت‌تشخیص‌نیست
خاطرآسوده دارد آنکه‌گمنام است و بس
صورت زیبا بجای سیرت نیکو نشست
خلق پندارند انسانی باندام است و بس
کورکورانه سراغ مردم جاهل مرو
هر که‌باشدصاحب‌این‌خلق‌بدنام است‌و بس

ریشه مهرشریعت بردل جان بـــــــرفکن
حاصلش راحت شدن‌ازمکرایام است‌وبس
پرده‌پوشی تا بکی حق ازتومیگیرد قصاص
آفتاب عمر ما هم‌درلب بام است و بس
درته دریای نهضت جنب و جوش بیشمار
سطح دریا ظاهراً اینگونه‌آرام است‌وبس
صبرکن بر نارسائی‌ها که تا آیـد ظفر
این سخن از مردم فهمیده پیغام‌است‌وبس
حرف حق را مخلصی گفتا علومی با خلوص
آری ان‌الـدین عندالله‌الاسلام است و بس

اشاره

کارها دیـده‌ام از مردم دنیا که مپرس
ناله‌ها کرده‌ام از غصهٔ فردا که مپرس
عمر دنیاست شب و روز پیاپی گذرد
آنقدر خرد و کلان رفته زدنیا که‌مپرس
با خدا باش و نظر از همهٔ خلق بپوش
رزق‌ها میرسد از عالم بالا کـه مپرس
گـره کار تـو از خلق نمیگردد باز
عقده را پنجهٔ تقدیر کند وا که مپرس
آنقـدر منت اغیار کشیدم کـه مگو
آنقدر خسته شدم از غم دنیا که مپرس
آنقدر شکوه علومی ز خلایق دارد
دل خود را زده ازاشك بدریا که‌مپرس

اقبال بد ما

دشمن از سستی ما گشت خبردار افسوس
خانه شد جایگه مردم بد کار افسوس
گل نچیدیم ز گلزار جوانی بگذشت
گل ما گشت ز تاراج خزان خوار افسوس
یار ما بود بسی همدل و هم صحبت ما
عهد بشکست شدآن یار جفاکار افسوس
آنکه از مقدم وی مجلس ما روشن بود
رفت روز همه را کرد کنون تار افسوس
گوهری بود گرانمایه دری بود عزیز
حال افتاد علومی کف اغیار افسوس

قناعت

گلشن حسن تو برهر دو جهان مارا بس
طلعت روی توای روح و روان ما را بس
نعمت جنت و فردوس از آن زاهد
خدمت سال و مه پیر مغان ما را بس
لذت وصل باغیار شده ارزانی
در غم هجر چنین آه و فغان ما را بس
مال دنیا بکف خلق ریا کار افتاد
کنج میخانه دراین دور زمان ما را بس

باغبان جمله تماشای گلستان از تو
دیدن سر و قد لاله رخان ما را بس
غم دنیا نتمائی به علومی گفتم
گفت سوز دل بی تاب و توان ما را بس

خوی زشت

براندازد دوروئی بسکه‌درملك جهان آتش
ازاین خصلت حذر کن تا نیاندازی بجان آتش
به ابله‌آشنا گشتن نشست آهن وسنك است
رسد بریکدیگراینها شود ناگه عیان آتش
نگردد گرروان ازحرف‌آتش‌آب چشمانت
بجای آب در روز جزا گردد روان آتش
با خلاص و محبت گر بفرمان خدا باشی
خلیل‌آسا شود در حشر بر تو گلستان آتش
خدا راگرعلومی هرکه‌عاقل شد بحکم‌حق
بجان مستمع از وی بود شرح‌وبیان آتش

دعوت

ایدوست بیا مجلس ما صدرنشین باش
ما با توبه هستیم وتوباما به‌ازاین باش
درگفته ما جزادب و صلح وصفانیست
از صلح و ادب دور مروتابع‌دین‌باش
خویشان و رفیقان همه رفتند تو کمتر
سرگرم بداد و ستد روی زمین باش

زنهار که در امر قیامت نکنی شك
آیات خدا را بنگر اهل یقین باش
با هر دغل دوست مگو سردل خویش
در حفظ نگهداری اسرار امین باش
بر ریشه دین تیشه مزن از ره تذویر
از محکمه حق بنما یاد غمین باش
در صورت ظاهر منما دعوی اسلام
برگفته قرآن به‌عمل یار معین باش
آزرده مشو در غم احباب علومی
خواهی‌اگرآسایش خود خانه نشین باش

دراویش

گنجینهٔ لطف است بحق خانهٔ دزویش
طوبی به جهان عاشق مستانهٔ درویش
از عقل مزن دم که شب و روز پیاپی
گردون شد، سرگشتهٔ و دیوانهٔ درویش
آن سر سویداکه بکس نیست هویدا
گنجیست نهان در دل ویرانهٔ درویش
در محفل ارباب‌کرم شمع دل آراست
عالم همه یکدل شده پروانهٔ درویش
خورشید جهانتاب بآن جاه جلالت
چون ذره بود در بـرکاشانهٔ درویش

با تاج فقیری ز شهان باج بگیرد
بنگر بسوی همت شاهانهٔ درویش
خواهی که رخ دوست به‌بینی بمقابل
یك جرعه بنوش ازلب پیمانهٔ درویش
با دیدهٔ حسرت همه بینند مقامش
رمزیست علومی همه افسانهٔ درویش

پند و نصیحت

همیشه در طلب مجلس سخندان باش
گرآدمی به حقیقت‌بخوی انسان باش
طریق بندگی آموز و راه راست برو
برهنمائی مردم چوماه تابان باش
سخن بصدق اداکن رفیق بوذر شو
قدم بخیر بزن در مقام سلمان باش
به پیش خلق مریزآبروی خود برخاك
بپوش رخت قناعت‌همیشه سلطان باش
بخوی زشت میازار خلقرا هرگز
اگر دوچار ملالی بفکر درمان باش
صلاح کار تو تنها بحرف‌گفتن نیست
نتیجه نیست بیا در عمل مسلمان باش
بگاه رزم همیشه به نزد یاران شو
بگاه بزم در اول بفکر پایان باش

لباس و زینت زیور نشان مردی نیست
بیا همیشه ملبس برخت ایمان باش
کنون که باطل وحق روبروی هم‌هستند
بحکم دین تو طرفدار اهل قرآن باش
بگیر پند علومی ز صحبت حافظ
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

نیروی صحبت

از دیدن جمال نگار حریر پوش
دردل‌نماندطاقت‌وآرام وصبروهوش
با نغمه دمادم خوش لحن مطربان
شدعندلیب‌گلشن جنت‌دگر خموش
یاران خبر کنید به میخوارگان ما
پیرمغان زمیکده آمده سبو بدوش
ای یار خوش‌بیان سخن‌آغازمیکنی
شیرین شوددهان همه ای‌شکرفروش
گرمست شدعلومی زچشمان‌دلفریب
نیروی عشق دلبر خود میبرد بدوش

گوشه خلوت

ایمان تو را ز فتنهٔ شیطان‌کند خلاص
از وحشت و قیامت میزان‌کند خلاص
آسوده‌ام‌که نیست مرا حال افت‌وخیز
تنهائی از حسادت نادان کند خلاص

درد است درد آز و طمع نیست چارهٔ
ایمان بحق ز چارهٔ درمان کند خلاص
این رحمت خداست وگرنه چه کرده‌ایم
روز جزا ز آتش سوزان کند خلاص
خوش بخت آنکه طابع حکم خداست بس
او را ز غم شفاعت قرآن کند خلاص
یوسف نشد بمصر اسیر هوای نفس
او را شرف ز تهمت و زندان کند خلاص
آسوده نیستی ز تمنای نفس دون
روزیکه مرك آید و از جان کند خلاص
هرگز مشو اسیر تمنا که عقل پاك
خواهی ترا ز محنت دوران کند خلاص
از حول حشر علومی کسی نیست دراماں
ما را یقین حقیقت ایمان کند خلاص

پاداش

هست برهرنیك و بد در عالم دنیا عوض
میدهند آری بهر زشت و بهر زیبا عوض
یادگار خیر بگذار ایدل غافل بدهر
تا جزای خیر بدهد خالق یکتا عوض
گر در اینجا یك قدم برداری ازراه صواب
گم نمیگردد بیك ده تا دهد آنجا عوض

آنکرا چشم حقیقت بین‌وقلب سالم است
کی‌کند این ملك را با جنت‌الماواعوض

کس طلب کاراز خدا نبود بروز رستخیز
قطره‌گر احسان‌کنی‌آنجا دهد دریا غوض

چند روز عمر را مفروش ایدل رایگان
بـر عمل کردن بگیرد مردم دانا عوض

گر طریق نوکری دانی علومی در جـزا
خدمت شایسته‌کن انجا دهد مولا عـوض

استعمار

هر مسلمان گر شود برحرف خود بهتر مسلط
دشمن قـرآن نمیباشد بر او دیگر مسلط

ناتـوانی را به‌بین چون از نفاق اهل ایمان
شد بجان و مال مؤمن فـرقهٔ کافر مسلط

در صف یاران ما از وحدت وهمت‌خبر نیست
زان سبب گشتند بر ما دشمن داور مسلط

فتنه آخر زمان پیداست ظلمت غالب آمد
بر دل خدمتگذاران هست سیم و زر مسلط

باراللها کی شود ظاهر ز غیب نور اسلام
تا نباشد این‌چنین ظلمت بر این‌کشور مسلط

هرکجا دامیست بهر بردن ایمان علومی
شد به ملك مال ما کفار دون پرور مسلط

نتیجه محبت

ما را ز بلا رحمت دادار کند حفظ
این اشك مرا از غم بسیار کند حفظ
بگرفت جهان را فتن جاه پرستان
زین فتنه مگر مرحمت یار کند حفظ
طوفان حوادث همه جا در جریان است
باشد اگرم سایهٔ دیـوار کند حفظ
میخواست که بر ریشه ما تیشه زند خصم
بیچاره ندانست که قهار کند حفظ
دامی به نهادند ره طایر ایمان
حق از غم صیاد ستمکار کند حفظ
آنـرا که علومی بجهان نیت پاك است
از شر عـدو خالق جبار کند حفظ

حجاب حیا

بتند گفتن من میشود حیا مانع
وگرنه کس نتواندشود بما مانـع
چرا سخن بطریق ادب نمی‌آری
کسی برای تو سدی شده است یا مانـع
کسی به‌مقصد خود از ره غلط نرسید
که‌هست تیره‌دلان را بزیر پا مانع
وظیفه‌ایست مرادر ره‌ادب کوشیم
بگفتگوی من هستی دگر چرا مانـع

کسی به‌جبر نیاید بخانه‌ات مهمان
کسی بزور نباشد بکار ما مانع
از این فقیر خدایا ببخش آن گنهی
که‌در حضور تو گردد بهر دعا مانع
وصال نیست در عالم به‌اهل تشریفات
میان عاشق ومعشوق هست تا مانع
برو به محضر جانان علومی هرشب وروز
کنار بوس عزیزان بـــــود بلا مانع

بانك مزار

گور تاریك از توچون کاشانه‌میخواهد چراغ
شام ظلمت چون برآمد خانهٔ میخواهد چراغ
منزل روشندلان ازنوروحدت روشن است
ایکه دانی خانهٔ ویرانه میخواهد چراغ
جان خودرا تانسوزانی ندانی وصل چیست
زان سبب دربزم ماپروانه میخواهد چراغ
کی خدا را میشناسد آنکه نبود معرفت
بهرهٔ نبود اگر دیوانه میخواهد چراغ
تا بکی در خواب غفلت دوری از اوصاف دوست
گفتن وصف رخ جانانه میخواهد چراغ
بی‌دلیل هرگزندارد ره به مقصد رهنورد
راه ظلمت مردم فرزانه میخواهد چراغ
کوردل هرگزنبیند نور حق را زان سبب
با جهالت رفته از بیگانه میخواهد چراغ

باغ وصال

بلبل چرا شده است چنین آشنای باغ
چون از صفای گل شده افزون صفای باغ

امشب بچشم بلبل نالان نرفت خواب
برجان خود خرید ملال و بلای باغ

وقت سحر بگل نگرد ناله سر دهد
فریاد افکند ز شعف بر فضای باغ

گوید گهی بزمزمه جانم فدای گل
گوید گهی به ولوله روحم فدای باغ

کار فلک ببین و به خلقت نظر نما
گل شاه باغ گشته و بلبل گدای باغ

گاهی بگل نثار کند اشك گـوهرش
که نغمه‌ها باوج کشد از برای باغ

آنان که چون علومی گرفتار غربتند
گیرند جا بدامن صحرا بجای باغ

برف

نیمه شب آهسته می‌بارید دانه دانه برف
صبح شددیدم زمین برف است و بام خانه برف

خاك درویش وتوانگرای عجب همرنك شد
برسرهر بی کلاهی گشت همچون شانه برف

رنك سيمين یافت خاك تیره از فیض خدا

بسکه برشمع جمال خلق شد پروانه برف

گوئی ازنجیر استبداد ابرقیرگـــــــون

شد رها می‌رقصد اندر جو آزادانه برف

یا عروسی کز حجاب شرم می‌آید برون

می‌فتد در رختخواب دلبر مستانه برف

نی‌که گردنبند مروارید شهبانوی چـرخ

پاره گردیده فرو ریزد چنین در دانه برف

مردم شهر از وجود برف شد در اضطراب

روستایان را ولیکن گشت آب‌ودانه برف

پوستین پوشان برقص‌آیند در سرمای دی

بینوایان را ز سرما می‌کند دیوانه برف

آسمان خرم زمین‌دلکش هوا مطبوع ونغز

این همه افسون‌چه‌سان‌آیدازاین‌افسانه‌برف

برف را زان روپرستش میکنم ای دوستان

در دیار ما نباشد با کسی بیگانه برف

ایسلادارانسانلارین‌اوستون‌اگرباغسایاغش

چوخ‌فرح‌افزادی‌چون‌قدرت‌ویررانسانه‌برف

یازدی بـو شعری ملك‌پور و علومی متفق

یادگار اولسون یازلسون‌صفحه دیوانه‌برف

محاصره

فتنه از سوئی بلای فتنه‌گر از یکطرف
شر نفس از جانبی مکر بشر ازیکطرف

آن یکی غارتگر دین است و این سوزان جان
مانده‌ام یارب میان این دو شر ازیکطرف

در امان باشم چگونه باچنین خوف و خطر
دمبدم آید بدل خوف وخطراز یکطرف

آشنا از گفتنم بیگانه شد بیگانه خصم
مکر بدگویان زسوئی بدنظر ازیکطرف

یکطرف شدکاخ آمالم بدنیا سرنگون
نخل امیدم بعالم بی ثمر از یکطرف

صف کشیده پیش ما بدبختی وفقروبلا
این زسوئی رو کندآن حمله‌ور ازیکطرف

سر بزیر افکنده‌ام ازشرم یارب رحمتی
ازکرم بگشای بردرمانده دراز یکطرف

حال رقت بار ما بنگرکه آیـد دمبدم
دشمن از سوئی رفیق بدسیر ازیکطرف

ناله طفلان دهدرنج و عذاب ازجانبی
شکوه همسر رسد با اشک تر ازیکطرف

منفعل از دوستانم تـرسناک از دشمنان
خواهش مادر تقاضای پدر ازیکطرف

پایان عمر

هر شب و روز شود عمر بپایان نزدیك
ایدل خسته تو هم باش بایمان نزدیك
خانه در وادهٔ سیلاب گذشتن غلطاست
چه کند کشتی بشکسته بطوفان نزدیك
یك‌شب ازعمرتوبگذشت زبستربرخیز
به‌نشین با دل آسوده بجانان نزدیك
غم ندارد بدلش آنکه علومی گـردد
چند روزی به همه گفتهٔ قرآن نزدیك

انجام کار

آشنایان یك بیك رفتند از دنیا بخاك
ما هم آخرمی‌رویم امروزیا فردا بخاك
گرچه تنهائیم پنهان آشنا داریم ما
کی ز دنیا میرود اهل وفا تنها بخاك
از گل زیبا بپرس‌احوال‌گلرویان‌چه‌شد
بسکه‌رفت ازملك‌عالم‌صورت‌زیبا بخاك
حوریان را سرمه میباشدتراب عاشقان
رشك‌و حسرت میبرند از عالم‌بالا بخاك
آفرید از خاك ما را خالق خاك‌آفرین
میرویم آخر بدان علت یکایك‌ما بخاك

آرزو کم کن درعالم زانکه پیش ازما بسی
آرزوها برده‌اند این مردم دنیا بخاك

زیرپایت خاك انسانهاست اینسان ره‌مرو
شرم‌دار ایدل مزن با کبر نفرت پا بخاك

آرزو کی پرورد در سر عاقلی زانکه دید
آشنایان یك‌بیك رفتند از دنیـا بخاك

دولت سرشك

خالی نشود دیدهٔ گریان من از اشك
گنجینهٔ گوهر شده دامان من از اشك

حاجت نبود بر همه اظهار کنم درد
ظاهر شود هر جا غم پنهان من‌ازاشك

خالی نبود سینه سوزان من از آه
آباد نگردد دل ویران من از اشك

دیدندکه در ناله من ریب وریا نیست
شستند از آن نامه عصیان من از اشك

در بین رفیقان بلی رسوای جهانیم
چون ترشده هرلحظه‌گریبان من‌ازاشك

پرگشته ز الماس وگهردامنم هر شب
از بسکه مزین شده مژگان من‌ازاشك

از دولت اشك است رسیدیم بمقصود
شد رشك ارم‌باغ وگلستان من ازاشك

اوراق شرر بار من از آه نسوزد
بنگر همه‌جا تر شده دیوان من ازاشك

بزم خراباتیان

تا مطرب محافل ما زد بچنك چنك

عاشق باشك دیده بمی‌داد آب رنك

از طعن مدعی نبود در دلم ملال

مردم زنند بر شجر میودار سنك

دنیای ما زحسرت دیدار مه جمال

هر روز میشود زخیالات تنك تنك

در راه دوست گشت فنا پایمال شد

از ماحیاوعصمت‌وناموس‌وعاروننك

بهر نجات خویش علومی‌شتاب کن

تعجیل‌لازم‌است‌دراین ره‌مکن درنك

روی گل

فصل گل شد بلبل‌آمد باز درپهلوی‌گل

وصل را حاصل کندتایکزمان‌ازبوی گل

بعداز این ایدل‌بساط‌خانه را برهم‌بزن

برتماشای چمن خودرابکش‌برسوی گل

چونکه دیدارگل از قیدجهان‌سازدرها

لذتی دارد بسی سیر گلستان روی‌گل

دست قدرت رابببین نقاشی خلقت نگر

از برای خلق پرورده رخ نیکوی گل

اتلاف عمر

در مجلسی نشستن بی‌آشنا چه حاصل
عزم سفر نمودن بی رهنما چه حاصل
با خوی خود پسندی کاری نمیتوان کرد
در دیده که نباشد صلح وصفا چه حاصل
گیرم ترا میسر شد جاه مال و ثروت
چون در دلت نباشد قصد سخا چه حاصل
بر محضر ادیبان گر بی ادب برآئی
کامت در او خدارا نبود روا چه حاصل
مجلس پراز برات آزادی است و شادی
در تو اگر نباشد حال دعا چه حاصل
رفتی اگر بظلمات ایدوست چون سکندر
قسمت تـرا نباشد آب بقا چه حاصل
گر شد ترا مهیا بزم عزا علومی
روی دلت نباشد سوی خدا چه حاصل

مشغولیت

در عالم هر که نادان شد بدنیا میشود مشغول
دل ما هم بدنیا هم به عقبا میشود مشغول
بنا بودی مکوش ایدوست روسوی خدا بنما
دل عاقل مگر تنها بدنیا میشود مشغول

امید خیر و احسان نیست هرگز از زن‌وفرزند
بکار خود همه با یك تمنا میشود مشغول
اگر از حال خود آگه نباشی خوار و بدبختی
که اهل درد هرجا بهر مداوا میشود مشغول
ز طوفان حوادث درجهان آنکس شود ایمن
بطاعت در دل شبها به تنها میشود تنها
بلی هر کس بکاری میشود مشغول در عالم
علومی هم ز دل بر مدح مولا میشود مشغول

معنویت

زند بر باغ رضوان طعنه گلزاری که من‌دارم
سیاحت گاه یارانست درباری که من دارم
نروید جز گل مهر و محبت از گلستانم
به قصد لاله می‌آید خریداری که من دارم
بزیر سایهٔ دیوار کس هـــــرگز نیاسایم
براندازد بسرها سایه دیـواری که من دارم
سخن کالای من باشد که خود سوداگر عشقم
ز گرمی‌ها فتد هیهات بازاری که من دارم
به ترویج حقیقت در جهان داد سخن دادم
در این ره‌کی کند تنها مرا یاری‌که من دارم
ز آه و ناله ام منعم مکن ای زاهد خود بین
کشم‌مشکل درعالم دست ازاین‌کاری که‌مندارم
علومی را حیات تازه می‌بخشد سخن گفتن
از آن گوید که دارد همچواشعاری که من‌دارم

جستجوی بی‌جا

دسترس پیدا نشد یك هم نفس پیدا کنم
بعداز این من ازکجا فریادرس پیدا کنم
عمرما طی شد به تنهائی میان ناکسان
آرزویم بود در آفاق کس پیدا کنم
طایر گم کرده را هم در گلستان ادب
خسته‌ام از سیر خواهم یك قفس پیدا کنم
از کدامین ملك یا بم آشنای بی رقیب
از کجا یارب گل بی‌خار و خس پیدا کنم
در سراغ اهل ذوقم جستجوی اهل حال
تا در این عالم بیاری دسترس پیدا کنم
از دل زار علومی این سخن آید برون
دسترس پیدا نشد یك هم نفس پیدا کنم

آبروی رفته

خرم آن روزیکه با تو گفتگوئی داشتم
پیش ارباب محبت آبروئی داشتم
با جوانان رفت‌وآمد داشتم باصد امید
چون جوان بودم هزاران آرزوئی داشتم
محنت ایام‌وهجران دردل ماره نداشت
مست با جام محبت هایهوئی داشتم

روزها دروصف گلهای بهاری شرح حال
ای خوش آن شبها که باخود ماهروئی داشتم
خلق چون پروانه دراطراف شمع روی من
چون گل شاداب گلشن رنك بوئی داشتم
عاقبت از طالع بد آنهمه عزت برفت
گشت برزشتی مبدل هرنکوئی داشتم
همرهان رفتند من امروز تنها مانده ام
نیست یارانی که زانان گفتگوئی داشتم

گذشته ها

خوش آنزمان که عزیز دیار خود بودم
کنار همدم خود گلعذار خود بودم
بهرکجا که دلم میل داشت میرفتم
بهر مراجعه در اختیار خود بودم
کسی نبود مرا کار بدکند تحمیل
بحول قوه پروردگار خود بودم
بروز غم سربار کسی نمیگشتم
که خویش بودم در زیر بارخود بودم
مرا نگشت میسر وصال صبح امید
غمین اگر چه خود ازروزتارخودبودم
غمین نیم که مرا یار جان نثار نبود
همیشه یار خود و جان نثار خود بودم

گریزان

من از فتنه و شور و شر میگریزم
بهرجا که بینم خطر میگریزم
برای خلاصی ز مکر زلیخا
چو یوسف که تا پشت درمیگریزم
برای رسیدن به آمال خاطر
اگر پایم افتد به سر میگریزم
ترا گر نیابم میان جمعیت
خدا را که بار دگر می‌گریزم
گریزانم آری ز خلق منافق
بخلوت سرایی خبر می‌گریزم
بدل حسرت خلق فهمیده دارم
بسویش به چشمان تر می‌گریزم
ز مردم گریزان چوعیسی ز نادان
ز خلق دورولی هنر می‌گریزم
هنر را خریدار در ملك ما نیست
من از مردم بی‌هنر می‌گریزم
چو غواص بی‌باك در زندگانی
بدریا ز بهر گهر می‌گریزم
علومیست نامم نیم زین جماعت
من از فتنه و شور وشر میگریزم

زهر و عقل

چنین آسان مرو از دور گردون مشکلی دارم
چه باشد گوش بر حرفم دهی منهم دلی دارم
هوای دیدن سرو قدت از سر بدر کردم
بسان عندلیبم نالـهٔ بیحاصلی دارم
من از بیگانه پنهان کرده‌ام زخم زبانت را
از آن شادم که مانند تو جانا قاتلی دارم
چرا ازهرطرف صف بسته ظالم میزنند ما را
نمیداند مگر منهم خدای عادلی دارم
علومی را مترسان از فراق و دوریت گوید
که چون پیر خرد من راهنمای عاقلی دارم

یار جاویدان

بدل شرارهٔ آهی که داشتم دارم
مراست بخت سیاهی که داشتم دارم
انیس‌ومونس من‌شیون‌است طعن رقیب
همان دو پشت و پناهی‌که داشتم دارم
رسد بملك دلم فوج فوج لشگر غم
مکان به جمع سپاهی که داشتم دارم
ز من بیار بگوئید در غم هجرت
فغان و ناله و آهی که داشتم دارم

من عاشقم بتو عاشق‌شدن گناه منست
عذاب و رنج گناهی که داشتم دارم

فقط امید همین است در دلم باقی
روم بکوی تو راهی که داشتم دارم

خدا گواست دعائی برای عافیتش
بسینه گاه بگاهی که داشتم دارم

ز ابروی چو کمان تو بر ندارم چشم
به تیر غمزه نگاهی که داشتم دارم

خوشم براینکه درافلاك مه رخان منهم
بسان روی تو ماهی که داشتم دارم

نرفت از دلم هر چند مو سپید شدم
خیال خال سیاهی که داشتم دارم

روم اقامه حق میکنم به چهرهٔ زرد
به پیش خلق گواهی که داشتم دارم

علومیم چکنم در جهان پر شر و شور
همیشه بخت سیاهی که داشتم دارم

یأس

براه عشق تو از دست رفت بود و نبودم
به دور دهر بخسران رسید مایه سودم

هزار در برویم باز شد ز غصه و حسرت
دری ز مهر و محبت بروی خود نگشودم

شرار غم بدلم آتش ملال بیافروخت
رقیب شاد شد هر لحظه از سیاهی دودم
هزار آه در این عمر پنج روزه دنیا
کسی نگفت بلطف و صفا جواب درودم
نشد مرا ثمری زین چمن بجز غم خواری
شبی به بستر راحت در این جهان نغنودم
امان نداد فلك دستگیرم از همه بیدست
زمن چه سود بذات حق‌از رکوع‌وسجودم
بخواهش دل یاران کتاب عشق نوشتم
خدا گواست که شعری بمیل خود نسرودم
زبانحال عاومی نبود در خور جانان
بدینوسیله غم از شیشه خیال زدودم

خیال نظر

به پیش مهر جمالت اگرچه همچو هلالم
بحال‌ضعف عجیب‌است باز درخیال‌وصالم
میان حلقهٔ زنـــــدان قتیل ابروی نازم
به‌بند طرهٔ جانان اسیر دانـهٔ خالم
نه از زمانه ملولم نه خسته از غم عالم
که با خیال تو دور از تمام رنج و ملالم
در آرزوی تو از هر بلند و پست گذشتم
فقط وصال تو باشد گمان و وهم‌وخیالم

ز رخ نقاب بسر افکن به پیش دیدهٔ عاشق
که من ز عشق تو عمریست مرغ بی‌پروبالم
رضای اوست نظر در دل علومی که گوید
به پیش مهر جمالت اگر بسان هلالم

کارنامه‌ام

منم که بر در جانان غلام حلقه بگوشم
چون از درون بدرافتاده دل چه‌پرده‌بپوشم
ز شوق دیدن رویت بیاکه من همه چشمم
ز ذوق شهد کلامت مروکه من‌همهٔ گوشم
توئی که عاشق هجران کشیده را بفروشی
منم که موی سرت را بعالمی نفروشم
ز شام هجر هزاران شکایتی بدلم هست
بروز وصل ولیکن ز دیدن تو خموشم
بیا بیاکه ز غشقت نمانده عقل و دینم
مرو مروکه رود بی‌تو صبروطاقت‌وهوشم
به شهریار زمانه نیاورم سر تسلیم
که سالهاست در این ره‌گدای باده فروشم
به جسم جامه صبرم شده‌است چاك‌چوقلبم
بکوی عشق تو جانا همیشه خانه بدوشم
سپندوار بسوزم میان آتش حسرت
چو می بباده وحدت همی بجوش‌وخروشم
نوشته کلك علومی غزل به شیوهٔ خندان
منم که بر در جانان غلام حلقه بگوشم

استقبال از فرخی یزدی

یادی از دلبر و ایام شبابش کـردم
وصف خال وخطش آورده کتابش کردم
جلوه‌اش جلوه خورشید جهان آرا بود
جلوه‌گرخداست شودماه جوابش کردم
انقـدر وصف رخ یار بمانی گفتم
عاقبت نقش و را نقش بر آبش کردم
سخن از عشق و محبت بمیان بود مرا
خواست راهم بزند عقل عتابش کردم
عاشقم من بگلی در چمن دنیا نیست
نه به هر بی سر وپا یار خطابش کردم
توبه کردم که دگر توبه ز مینا نکنم
مفتی مسئله را خانـه خـرابش کردم
مدعی‌خواست که گوید سخن‌ازفضل‌قمر
پـرده برداشتم از یار مجابش کردم
عمر خود دوش از و بوسه گرفتم دادم
سود بر جانب من بود حسابش کردم
فـرخی گفته علومی که شب وصل نگار
ماه تا حلقه بدر کوفت جوابش کردم

شکایت

از تو من ای بی‌وفا مهر و وفا دیدم ندیدم
نخل امیدم در عالم با صفا دیدم ندیدم

با غم هجران تو یک‌عمر خوش بودم نبودم
در شب وصلت بجز جور و جفا دیدم ندیدم

درغم دوری توجز خون دل‌خوردم نخوردم
خاطر افسرده را بی ابتلا دیدم ندیدم

در جوانی لذتی از زندگی بردم نبردم
کوکب بختم فروزان در سما دیدم ندیدم

رخ بپای شاهد مقصود خود سودم نسودم
دل ز گیسوی دل‌آویزت رها دیدم ندیدم

جای در آغوش گرمت بی‌رفا کردم نکردم
جلوه رویت به پیشم بـرملا دیدم ندیدم

راز دل در محضر بیگانگان گفتم نگفتم
ای عجب لطفی من از توآشنادیدم ندیدم

با علومی گل ز گلـزار وفا چیدم نچیدم
عمرخود یکروزدرصدق وصفا دیدم ندیدم

اتفاق

بیائید ای عزیزان جان هم‌جانان هم باشیم
بدور زندگانی در جهان مهمان هم‌باشیم

بهرجا همچوآینه هم‌از اوصاف هم گوئیم
بهر سوهمچو خوبان در پی‌درمان‌هم‌باشیم

بگاه بزم درپهلوی هم در نزد هم گردیم
بگاه رزم هر سو یار و پشتیبان هم باشیم

فدای یک‌دگر باشیم و دست یک‌دگرگیریم
به پیش دشمن ایمان و دین‌قربان هم‌باشیم

بخورشید وفا سازیم شام یکدگر روشن
در این دنیای ظلمت زا مه تابان‌هم‌باشیم
ببازار صداقت در پی کالای هم گردیم
بگلزار محبت بلبل خوش خوان هم‌باشیم
بخواب یکدگر آئیم در حال پریشانی
ز خوی شیطنت دوری کنیم انسان‌هم‌باشیم
جمال یکدگر بینیم و عیب یکدگر پوشیم
گل هم بلبل هم باغ هم بستان هم باشیم
رقیب از آتش‌حسرت‌بسوزد ما اگرروزی
پناه هم امید هم عزیز جان هم باشیم
همیشه دشمنان دادند دست دوستی با هم
چرا ما دوستان هرروز درمیدان هم باشیم
بیائید از برای اتحاد یکدگر کوشیم
از این پس با محبت تابع فرمان‌هم‌باشیم
جهان باغ جنان باشد بچشم مردم دانا
علومی ما اگر در سفره احسان هم باشیم

شناخت دوست

وفا کسیکه زیاران ندید من بودم
جفا و جور حسودان کشید من بودم
ز شاخه‌های جوانی بگلستان ادب
کسیکه میوهٔ شیرین نچید من بودم

بدور زندگیم از برای اهل کمال
صفا و مهر و مرادو امید من بودم
چه عیب‌ها ز عزیزان خویشتن دیدم
کسیکه تهمت یاران شنید من بودم
ز راه دوستی و از طریق مهرو وفا
کسیکه بر هدف خود رسیدمن‌بودم
کسیکه همچو فرشته زخلق دیوصفت
بحول قـوه خالق رهید من بودم
کسیکه درچمن‌علم ودانش‌وحکمت
خزان کشید و گل پرورید من بودم
کسیکه همچوعلومی میان اهل ادب
همیشه عشق وصفا آفرید من بودم

مردانگی

منم بملك ادب گـرچه نازپروردم
ولی همیشه بدرد و ملال همدردم
صفا ندیده‌ام هرگز زصحبت یاران
قسم بیار کز آن از زمانهٔ دلسردم
ز بعد مرك نماند ز من اثر بکسی
ز دست حادثه بر باد میشود گردم
کتاب حسرت من بسته میشودباجل
از این جهان نبود جزبلاره آوردم

بزیر سایهٔ کس لحظه نیاسودم
مدام سایه بفرق زمانه گستردم
همیشه دامنم از اشك دیده دریا بود
گهر میان صدف بهردوست پروردم
زبان بطعن کسی در زمانه نگشودم
خلاف میل کسی گفتگو نمیکردم
مرا چه باك زشرمی که سرخ رُویم کرد
همیشه پیش دو چشمت بصورت زردم
امیدوارم این از کار خود که من دارم
از این رهیکه به پیش است بر نمیگردم
علومیم نکشم بار منت نامرد
خدا گواست که نامرد نیستم مردم

دل درویش

دل مخزون و قلب ریش دارم
میان خلق شرم از خویش دارم
غم از روز گذشته نیست در دل
ولی خوفی ز روز پیش دارم
مرا در دست فیض بیش کم نیست
ولی از تو امید بیش دارم
ز امید و هراس و قهر و لطفت
بدل گه نوش‌ها گه نیش دارم
نباشد در بساط من بجز آه
همینم من دل درویش دارم

درد آشنا

سخنورم من اگر کو زبان گفتارم
چه سود دردل خونین‌بسی‌سخن‌دارم
به حیرتم زچه اوراق زندگانی من
نسوخت یکسره از نالـهٔ شرربارم
کنم بزیرپرخویش سرچومرغ‌اسیر
ز تیر حادثه بشکسته بال و پردارم
بیابخانه من یکدم‌ای رفیق به‌بین
غم است و ناله وفریادوشیون‌وزارم
رسید عمر به پیری زتیره‌بختی من
نشد رواج بدور زمانه آثارم
شب ازفشار نیایدمی‌بچشمم‌خواب
ز روی عائله‌ام هر سحردر آزارم
همیشه رفته مراطالعی بخواب گران
چه‌سود از دل دیده همیشه بیدارم
فتاده‌ام بغم زندگانی پر درد
نه قدرتیست بماندن نه‌تاب رفتارم
چگونه ملك وطن‌خانه بزرك منست
که من بحسرت یك‌ملك چاردیوارم
بماجرای من غمـزده مخند اکنون
که‌گـریه‌های زمانـه نموده بیمارم
اگرچه شهره شهرم بفن‌شعر و ادب
و لیك خلق زمن من ز خلق بیزارم

علومیم به بـر اهل جـور بیقدرم
برنزد اهل صحبت بلند مقدارم

آزاده

نه به قید غصه بندم نه بفکر عــز و جاهم
غم دیگری ندارم که توئی امیدگاهم
توئی آن درخت طوبی که بباغ دلربائی
اگــرم کنی نظاره بفلك رسد کلاهم
ز فراق رویت ایگل نرود بدیده خوابی
اگر ازحریر و اطلس بکنند خوابگاهم
مگر احتیاج دارم قدمی نهم به گلشن
بجمال بی مثالت چوشود ز دل نگاهم
نظری ســـــوئی علومی بنمادمی نگارا
که تــو یار مه‌لقائی من زار روسیاهم

دوست دارم

دوست دارم شمع باشم در دل شبها بسوزم
دور از این اهل ریا در گوشهٔ تنها بسوزم
دوست دارم چشمه مهتاب باشم لیل ظلمت
تیره‌گی را رد کنم در گنبد مینا بسوزم
دوست دارم اشك غلطان گردم اندرچشم مجنون
همچو گوهر تا بیافتم دررخ لیلا بسوزم
دوست دارم چون حبابی دردل دریا بمیرم
لاله خونین شوم در دامن صحرا بسوزم
دوست دارم برجمال شمع تو پروانه گردم
خنده شمعم به بینی تا ز سر تا پا بسوزم

دوست دارم پر گشایم همچو عنقا سوی جانان
یاررا با مدعی بینم در آن بالا بسوزم
دوست دارم بر سر زارم طبیب آسا بیائی
دانه خالت ببالینم به بینم تا بسوزم
دوست دارم دلبرم راهرزمان خندان به بینم
تشنه لعل لبش باشم لب دریا بسوزم
دوست دارم دوست یابم همچو خود یکرنگ و یکرو
چون علومی از برایش یا بسازم یا بسوزم

سوال جواب

گفت دلدارم مکن ترك وفا گفتم بچشم
آشنا شو بر همه درد و بلا گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که راه معرفت را طی کنی
شکوه کمتر کن ز تقدیر قضا گفتم بچشم
گفت اگر خواهی زآب زندگانی جرعهٔ
نوش کن خون جگر صبح و مسا گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که مشگلها شود آسان بتو
باش با حلال مشکل آشنا گفتم بچشم
گفت اگر خواهی بچینی میوه باغ ادب
کن مجسم محنت خار جفا گفتیم بچشم
گفت اگر خواهی خبر پیدا کنی از سر حق
مهر بر لب زن ز اسرار خدا گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که نامت زنده میماند بدل
دور شو از مردم مکر و ریا گفتم بچشم
گفت اگر خواهی علومی حق ز تو گردد رضا
خلق را بنما خود دائم رضا گفتم بچشم

منصب شاهانه

ما عزت از محبت جانان گرفته‌ایم
موریم و جا به نزد سلیمان گرفته‌ایم

سی سال شدکه خدمت این خانه‌میکنیم
زین آستانه ما سر و سامان گرفته‌ایم

از دولت محمد و آل محمد است
در ملك فقر منصب سلطان گرفته‌ایم

دست از همه تجمل عالم کشیده‌ایم
شادیم از آن‌که رتبه ایمان گرفته‌ایم

ما را به‌بین که عمر جوانی فروختیم
قلب رقیق و دیدهٔ گـریان گرفته‌ایم

با آنکه جمله عزت دنیا از آن ماست
آباد از آن شدیم که ویران‌گرفته‌ایم

غیراز رضای دوست نـداریم آرزو
از وی کلید روضه رضوان گرفته‌ایم

سردوش معنوی‌که بدوشیم روز و شب
از دولت و کرامت قـرآن گرفته‌ایم

با گوهر دودیده علومی هـزار شکر
از شاه‌دین برات فـراوان گرفته‌ایم

نوکری

بیازار وفا چون اشك غلطان گــوهری دارم
مرا آتش نسوزاند که دامان تری دارم
من از مشگل پسندی در میان خلق مینازم
بدوش از شاه مظلومان قبای نوکری دارم

ماه خدا

آمد مهٔ روزه همهٔ در خوان خدائیم
این ماه عزیز است که‌مهمان‌خدائیم
مأیــوس مباشید ز احسان خداوند
چشم همگی جمله باحسان خدائیم
ای غرق‌بدریای معاصی بکجائی
زودآی که ما دست بدامان خدائیم
در جسم همه جامهٔ تقوی وفضیلت
سرها همه پرشور بفرمان خدائیم
ابلیس بزنجیر و بدوریم ز شرش
مشغول مناجات فراوان خدائیم
احیای شبان روزهٔ روزانه گرما
در ذکردعا خواندن وقرآن خدائیم
القصه علومی همه در ماه مبارك
درعهد خدائیم و به پیمان خدائیم

منظور نظر

سپاه غم همه دم میرسد ز هر سویم
میان دشت بلا تیر خورده آهویم
فغان که در همه عالم مرا دل‌آرا نیست
که رازهای دلم را برای او گویم
خبر دهید مرا از رفیق یکرنگی
سراغ او بروم از دهان او بویم
تمام عالم اگر همچو خضر میگردم
نظر محبت یار است و مایل اویم
کجاست هم قلمی صحبت از کمال کنیم
کجاست هم نفسی سر نهد بزانویم
بکشوریکه رفیق شفیق اغیار است
علاج درد دل خویش از که میجویم
چگونه آتش دوزخ مرا بسوزاند
که من علومیم از خادمان یا هویم

شوق وصال

تا در عالم ای‌یا صنم مانند تو دلبر گرفتم
دین و دل از دست دادم ازهمه‌دل برگرفتم
تا لب لعلت بدیدم دست شستم از حیاتم
جان بجانان دادم اما زندگی ازسر گرفتم
تا یکی درجستجوی آب حیوانی توای خضر
روز روشن من بیا ظلمات اسکندر گرفتم

گر توما رایار باشی وحشت ازدشمن ندارم
دردلم نیروی عشقت را من مضطر گرفتم
ازهمهٔ خـوبان ترا در دلبری ممتاز دانم
از همه شیرین دلان تنها ترا در بر گرفتم
گرستانی جان شیرینم ز جان منت پذیرم
تلخی مردن چه دانم از لبت شکر گرفتم
بلبل بی بال و پر بودم بکنج دردو هجران
تا رسیدم بر وصال یار بال و پر گرفتم
جان گذشتم دل نهادم عمر دادم سعی کردم
تا تو را بر دلبری ای از همه بهتر گرفتم
صرف کردم زندگی را درره یارم علومی
حالیا در کوی جانان عالمی دیگر گرفتم

مناجات

برخیز روی جانب ذات خدا کنیم
بر دار دست با دل سوزان دعا کنیم
اکنون که هست فرصت گفتن مجال دم
یك لحظه دم زنیم کمی التجا کنیم
حاصل نشد مراد زبیگانه در جهان
دست طلب بسوی در آشنا کنیم
نـومید نیستیم ز احسان رحمتش
بایـد بناله رو بسوی کبریا کنیم
اینجا نشد بمیل علومی مدار دهر
رفتیم تا بدرد خود آنجا دوا کنیم

تخیل

گلبن عشقم بدامان خسان افتاده‌ام
وزحوادث زیر پای باغبان افتاده‌ام

نیمه‌شب‌درحال‌مستی‌خواب‌شیرین‌دیده‌ام
همچو یوسف برچه کنعانیان افتاده‌ام

جایگاهم‌عالم علویست همراهم‌ملك
بر میان خاك از باغ جنان افتاده‌ام

ناله پرسوزمجنونم‌میان کوه ودشت
بر سراغ لیلی شیرین زبان افتاده‌ام

اشك بیمارم‌به‌روی‌برك‌گل‌به نشسته‌ام
ژاله رارسواکنم از آسمان افتاده‌ام

داغ‌هجرانم‌بقلب عاشقان جاکرده‌ام
بر نمی‌خیزم دگر برهرمکان افتاده‌ام

چون‌علومی‌گشته‌ام‌محروم‌ازفیض‌حضور
در میان خلق بی‌نام و نشان افتاده‌ام

پاسخ غزل

از آن زمان‌که به عشق تو مبتلا شده‌ام
قرین محنت و غم همدم بلا شده‌ام

بفکر شوق وصالت همیشه گویایم
بیاد لعل لبانت غزل سرا شده‌ام

روا مدار که بیگانه راه ما گیرد
ز غیر دورم و من با تو آشنا شده‌ام
ز فیض رویت پاکت گرفته‌ام ره عشق
ز یمن دولت حسنت کنون گدا شده‌ام
از آن زمان که تو اینگونه دلربا شده‌ای
همیشه چون نی بشکسته بی‌نوا شده‌ام
دمی شکسته دلانرا بیا تماشا کن
ببین چگونه گرفتار و مبتلا شده‌ام
بدرد عشق تو ابگل فتاده‌ام چون خار
هماره هم نفس درد بی دوا شده‌ام
نه تاب رنج بدل دارم و نه خواب بچشم
ز بار هجر تو محتاج برعصا شده‌ام
هزار تیر ملامت اگر رسد بدلم
برای شادی تو دست بر دعا شده‌ام
زبس فشار محبت کشیده‌ام بخدا
من فلکزده همرنگ کهربا شده‌ام
علومیم خوشم از فیض صحبت ناظر
اگر چه از همهٔ دوستان جدا شده‌ام

علو طبع

در راه دوست منت دشمن نمیکشم
این حلقهٔ بلاست بگردن نمیکشم

ما را به دهر نیست تمنای گلستان
در کوی دوست حسرت گلشن نمیکشم
گر صد هزار تیغ زند دشمنم بدوست
فریاد بر نیارم و شیون نمیکشم
عمرم بسر رسید و محبت نشد تمام
دستم بمیل خویش ز دامن نمیکشم
هرگز قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم
از آفت و محبت وی تن نمیکشم
برحال من علومیم ایدوست رحمتی
پا را برون ز کوی وفا من نمیکشم

گریهٔ فراق

یک عمر در فراق عزیزان گریستم
در آرزوی وصل به هجران گریستم
طی شد بهار عمر بفکر وصال دوست
فصل خزان رسید به بستان گریستم
یعقوب‌وار دیده براه عزیز خویش
چون یوسفی بگوشهٔ زندان گریستم
با خاطرات خویش بظلمات زندگی
لب تشنه‌پیش چشمه حیوان گریستم
از تیر ناز دوست کشیدم همیشه آه
در بند آن دوزلف پریشان گریستم

دیدم که در کویر دلم سبزهٔ نرست
برق‌از دلم جهید چو باران‌گریستم
دوران زندگانی خود برکتاب دل
با کلك غم نوشتم و پنهان گریستم

معذرت

ما راه‌گو زکوی وفا پا کشیده‌ایم
ازدوستان محبت و خیری ندیده‌ایم
چون‌آزموده‌ایم‌وفا همچو کیمیاست
زان روهمیشه‌گوشهٔ عزت‌گزیده‌ایم
نخل وفا بباغ ادب کاشتیم بس
اما گلی ز گلشن عالم نچیده‌ایم
لذات دهر را به رقیبان گذاشتیم
در بیشهٔ تجرد عالم خزیده‌ایم
نبود مرا ز اهل زمان دیده امید
الفت ازاین جماعت دنیا بریده‌ایم
آسوده‌از خیانت و ایمن زمکرخلق
از اجتماع رمیده بخود آرمیده‌ایم
تا کی علومی جستجوی‌اهل‌دل‌کنی
هرگزندیده‌ایم گر اسمش شنیده‌ایم

شهرت

من کیم آفتاب پـر نـورم
روشنی بخش شام دیجورم
دز فداق ستمگران مارم
در حضور ستم کشان مؤرم
طایـر آسمان اقبالـم
لیك درخاك تیره محشورم
بسره طعن دشمنان نزدیك
ز عنایات دوستان دورم
بهر قتلم بسی میان بسته
من برآنان حریف ناجورم
نه ز کس غمگسار میطلبم
نه بخلق زمانه مزدورم
گویم آنچه مرا بدل سخن است
کز خدا هست همچو دستورم
نکنم بی سبب مزمت کس
هست علت ز خلق منفورم
گر نشان جوئی از من بیدل
در زمانـه علومی مشهورم

دعوت نامه

دم از زهد و ریا زاهد به پیش‌عاشقان کم زن
بیا بر چین بساط خود پرستی را بر هم زن
لباس کبر را از تن بدرکن بندهٔ حق شو
به اخلاص عمل تا محرمی پیمان محرم زن
ز خود بیگانه شو با اهل وحدت‌آشنائی کن
پس آنکه پشت وپابرعزت و اجلال‌عالم زن
اگر خواهی که دنیا را بزیردست خودآری
بدرکن حب او از دل بملك فقر پرچم زن
جهان را چون جهان‌گفتندکاخرمیجهد ازکف
تو از اول بیا قید همه دینار و درهم زن
فریب زیور دنیامخورچون مارخوش‌خطاست
بران ازخویشتن او راسرش با سنك‌محکم‌زن
تو مرغ باغ رضوانی علومی دزجهان منشین
به پروازآقدم برچرخ چون عیسی‌ابن‌مریم‌زن

دربار کبریا

ما را زمردمان این‌مملکت جدابین
خدمتگذار پاك در بارکبریا بین
درگلشن زمانه هرچند ما خموشیم
درصفحه کتابت‌چون‌مرغ‌خوش‌نوابین

بر طایر بهشتی درخاك تیره جانیست

ماوای ما فقیران در محفل خدا بین

دست از همه تعلق درملك جان کشیدیم

انجا قرین دولت اینجا برهنه پا بین

درویش رابود به این ره ز پادشاهی

بی پاوسرمراهم زان قوم باوفا بین

حل مشکلات مابعد آسان به بردباری

ما را بهر مصائب درشکر و درثنا بین

در کار با اراده در عزم پافشاریم

رمز موفقیت در کارهای ما بین

صاحبدلان علومی دل برجهان نبستند

طومار زندگی را درد وغم وبلا بین

عالم دیگر

چه خوش است زندگی را بحضور یار کردن

همه نقد عمر خود را برهش نثار کردن

نه سخن زیار گفتم که جمال نیك دارد

من ازو ندیده‌ام جز همه آه و زار کردن

چه خوش است بندشهوت زد وپای خود گشودن

بطواف یار رفتن گله بیشمار کردن

بخدا جزاین تمنا نبود مرا در عالم

ز تعلقات دنیا همه جا فرار کردن

ز وصال بی‌وفایان دل و دیده را بریدن
ز خیال خانه خود همه را کنار کردن
بخیال مستمندان شب و روز غم کشیدن
بوصال ناتـوانان همه جا بهار کردن
چه خوش‌است خسته‌ای رابدوای خودرساندن
بجهان علاج درد دل داغدارکـــــردن
دل شب بسوی یـزدان بخیال پاك رفتن
همه سر دل علرمی بحق آشکار کردن

تو و من

هم وطن چشم بصیرت نه تو داری ونه من
جز بدل آتش حسرت نه توداری و نه‌من
من بـه اوضاع جهان مضطر تو بیطاقت
چاره جنك است شجاعت نه‌توداری‌ونه‌من
اهل حق مشت زنـد بـر دهن اهل مجاز
در مجازیم و حقیقت نه تو داری و نه‌من
دگران بر من و تـو جمله سیاست کردند
بخدا علم سیاست نه تـو داری و نه من
نه من‌آسوده نه‌توراحت‌ازاین‌گشت‌وگذار
لاجرم خاطر راحت نه تـوداری و نه من
دوش گفتم بعلـومی سخن غیـر مگو
کار بر کار جماعت نه تو داری و نه من

معرف نامه

در کوی وفا سر خوش و مستانه منم من
آنکس که ز داز عشق تو پیمانه منم من
عمریست که در عشق توای خسرو خوبان
ره کـردهٔ از این خانه بآن خانه منم من
از جملهٔ پر سوخته‌گانی که تـو داری
آنرا که بـود دعـوی پروانه منم من
هر چند به پیش همه احباب عـزیـزم
امـــــروز گدای در جانانهٔ منم من
اینست غلومی سخن ما به محبان
آنرا کهٔ بود هست مردانه منم من

سخن پخته

سخن نا پخته ناید از لب اهل سخن بیرون
مرید انجمن ناخوش روداز انجمن بیرون
اگرلب واکند رسوا شود هرپسته بی مغز
برآرای مردکامل حرف قابل ازدهن بیرون
بتحصیل سخن یکچند ترك خودستائی کن
نیابی ره نیائی‌تا ز قول ما و من بیرون
خرد سرمایه مرد است تقوی زینت انسان
زتقوی وخردگوهان مرو ازخویشتن بیرون

مس اعضای انسان ازسخن‌چون کیمیا گردد
برنك مختلف گل دائم آید ازچمن بیرون

بدنیا آمدی تا توشه بهر آخـرت بردار
مگر بی‌مطلب آید اهل حاجت ازوطن بیرون

علومی درحضوردوستان گفت این غزل یك شب
سخن ناپخته ناید ازلب اهل سخن بیرون

هم‌نشین

خوش بود ایدل به پیش مردم دانا نشستن
صحبت از دیروز کردن باغم فردا نشستن

نزد استاد سخن زشت است اظهارفضیلت
پیش ارباب نظرعیب است در بالا نشستن

گرچه با گـرمیت مردم بود هرزشت زیبا
لیك در عصرکنونی خوش بود تنها نشستن

آنکرا نیروی ایمان است در دل‌ها توکل
زشت میداند بدور سفره ادنا نشستن

جای‌خود بشناس به نشین با ادب درمحضردوست
کار نیکو نیست در اینجا ودرآنجا نشستن

پیش بیگانه علومی را مکن جانا فراموش
از تو برما جانشان دادن سپس ازما نشستن

خیال تو فکر من

من بدل فکر تو دارم تو خیال دگران
من ز احوال تو پرسان توزحال‌دگران
آخر انصاف نباشدکه توای یار شوی
شام هجران من و صبح وصال دگران
آنکرا کنج دلش گنج خیالت دارد
دیده آز درو نیست بحال دگران
قامتم همچوکمان‌خم شده از بارغمت
قامت سرو تـو چوگشت نهال دگران
پا کشیدی ز من ای آهوی صحرای‌وفا
وای بر من شده‌ای طرفه غزال دگران
پیش‌از این‌زهر بجام من درماندهٔ مریز
لعل خـود را منماآب زلال دگران
بـدل زار علومی همهٔ عمر نکوست
آخـر ای یار حرامت ز حلال دگران

بانك شادی

مرد با غیرت سحرکز خانه‌میآید برون
بهر تحصیلات آب و دانه میآید برون
با توکل آنکه دارد تکیه‌بربازوی‌خود
همچو مور دانه‌کش ازلانه میآیدبرون

کی بزیر بار منت مرد با ایمان رود
از بر فرزند خود مردانه میآید برون
آنکه رادارد رك غیرت بجان روز نبرد
در لبش شکرانهٔ جانانه میآیـد برون
وقت برگشتن شود روشن بساطش همچو شمع
اهلبیت خانه چون پروانه میآید برون
سربلندی مایه خوش بختی مرد خداست
میرود دلخوش درون مستانه میآید برون
رنك نفرت از سراپای اشمان آشکار
بانك شادی از دل فرزانه میآید برون
طالع نحس علومی بین زهر کس شد رفیق
او بـروز امتحان بیگانه می‌آیـد برون

آئینه خود

یکدم نگر بحال پریشان خویشتن
یك لحظه باش در پی درمان خویشتن
در فکر خویش نیستی عمرت بسر رسید
پس کی شوی مباشر سامان خویشتن
نیکی بکن بخلق خدا باخیال پاك
تا خلق را بیاب بدامان خویشتن
مردانگی و عزت نفس از خدا طلب
بنما وفا شعار فـراوان خویشتن

پیرخرد برای‌توایدوست رهبراست

هرگزمده به نفس دنی‌جان‌خویشتن

دنیا همیشه گی نبود خودسری مکن

روزی‌شودکه بشنوی‌افغان خویشتن

یك عمرمعصیت بنمودی ولی مباش

مایوس و نا امید زیزدان خویشتن

هرگزعلومی نیست بدور جهان وفا

بنویس این کلام بدیوان خویشتن

معنی نور علی نور

جام می اندرکف دلبر چون حور بین

دیده گشا معنی نورعلی نور بین

آب لبش چشمهٔ کوثر و زمزم نگر

گل‌خجل از دیدن دیدهٔ مخمور‌بین

منفعل از قامتش سرو و صنوبـر شود

چشم حسودانش ازدلبرما دور بین

مجلس دردی کشان از قـدم گلرخان

سعی وصفا یافته جلوه‌گه طور بین

دلبر مـه پاره را با طرب غنج و ناز

ساقی گل‌چهره را با دف‌وطنور‌بین

شعر علومی بود ران ملخ در کفش

پیش سلیمان خشم آمده چون مـور بین

تمنای گدا

صبا برو بصنم گو که رو بجانب ما کن
تو ای شهنشه عالم نظر بسوی گدا کن
بگو فتاده ز پا عاشقت زدرد و فراقت
کرم نما و قـدم نه به التفاف دوا کن
چه خارها که بپایم خلیده در رههجران
بیا ز پا بدلم نه ز درد هجر رها کن
براین جمال و کمال و لطافت ابدیت
بملك حسن که داری‌دمی نظرسوی‌ما کن
کسی بمثل تـو حقا ندیده و نشنیدم
بیك نگاه ازاین غمکشیده رفع بلا کن
چوآفتاب جمالت نـدیـده دیدهٔ عالم
بروشنائی خود آشکار نـور خدا کن
مکن نهان ز علومی جمالت ای گل زیبا
ز راه لطف و کرم رحمتی بجانب ما کن

روزگارمن

نمیباشد جدا یك لحظه آه پر شرار ازمن
چه میخواهد خدایادرد ورنج‌وآه‌وزارازمن
فشار زندگی ازیکطرف تنهائی از سوئی
گرفت ازسوی‌دیگرنفس‌بی‌شرم‌اختیارازمن

باین ایام تلخی دلخوشم دانم که میماند
بسی افسانه‌ها براهل دانش یادگار از من
محبت میکنم هرچند بر مردم نمیدانم
چرا با این محبت میکند مردم فرار ازمن
به حسن‌خلق من‌حیران‌مشو دشمن بهرصورت
شود روزی ز اخلاق بد خودشرمسار ازمن
بخون دل نوشتم نامه را پیش رفیق امشب
که‌آید دلنوازی‌ها کند آن بیقرار از من
علومی غم از این دارد بکنج انزوا گوید
که مردم سودها بردند روز و روزگار ازمن

سخن

هرکس برمز گفت دراین انجمن سخن
بشنو کنون بگوش محبت ز من سخن
مرد ادیب و عاقل و دانا و نکته سنج
گوید به پیش مردم صاحب سخن‌سخن
هر خام را نجات دهد درحضوردوست
گر یك دقیقه پخته شود در دهن سخن
فـرد ضعیف اگـر به سخن آشنا شود
او را کند به پیش همه پیل‌تن سخن
از سینه ملول سخن پروران برد
رنج و ملال و غصه و درد و محن‌سخن

گوینده‌ها و جمله ادیبان عارفند
آنانکه گفته‌اند به وجه الحسن سخن

گفتم بسی سخن که بگوید برای گل
بلبل شاخ سرو میان چمن سخن

صاحب سخن اگرچه نشسته بگوشه‌ای
تا بخردان زنند بمکر و فتن سخن

امروز هرکجا سخن آرند در میان
ذوقی نداشت حیف به اهل وطن سخن

این نعمتیست بهر علومی میان خلق
در هرکجا گذاردش از خویشتن سخن

مردانگی

تو ای غم با دلم همخانگی کن
نه با این دل سر بیگانگی کن

به پیش دلبر خورشید طلعت
تو ای شمع وفا پروانگی کن

خدا را ای نسیم صبحگاهان
بزلف دلبر من شانگی کن

اگر خواهی شراب هفت ساله
چهل ساله بیا میخانگی کن

اگر پا بستهٔ عهد قدیمی
به جسمت جامه فرزانگی کن

مریز ای نفس بد خو آبرویم
ز خونم درگذر مردانگی کن
بزن برگردنت زنجیر ازین بس
علومی در جهان دیوانگی کن

ملجاء

غم میرسد دوباره به غم میبرم پناه
افسرده میشوم بقلم میبرم پناه
آنجا که هست کنج دلم بسترصمد
دیوانه نیستم به صنم میبرم پناه
زنك خیال را ز دلم پاك میکنم
از دیر بگذرم بحرم میبرم پناه
ازلطف‌اوست‌آنچه‌مراهست‌بیش‌وکم
بر پیش او ز بیش‌وزکم میبرم‌پناه
از بی وفائی رفقای دو رنك خود
روز بلا به اهل ستم میبرم پناه
یا رب علومیم ز ملال آمدم به‌تنك
از مردم زمانه به غم میبرم پناه

یخ‌بسته

فصل سرماست زمین تا به سمایخ‌بسته
ز کرامات زمستان همه جا یخ بسته

چو دل بدنظران گشته کنون دنیا سرد
آب در خانه ز سرمای هوا یخ بسته

کـره خاك گـرفتار غم سرما شد
رفته گرمیت عالم به فنا یخ بسته

نه همین جاست که سرمازده بلکه کروات
همه در فصل زمستان بخدا یخ بسته

ترسم این سردی دوران به بهشت آرد روی
حوریان دست برآرند که پا یخ بسته

رو بدوزخ بنمائید که آتش آنجاست
بنگرند آنهمه آتش همه‌جا یخ بسته

اژدها یکطرف و مالك دوزخ یك‌جا
مانده‌اند از حرکت جور وجفا یخ بسته

آتشین رود سعیر آب حمیم دوزخ
منجمد گشته همه اهل خطا یخ بسته

محتکر یك طرف و اهل ریا سوی دگر
صف رقاصه همـه اهل زنا یخ بسته

عجبی نیست ز سرما همه یخ می‌بندد
عجب اینجاست که خون دل ما یخ بسته

همت و غیرت از باب وفا سرد شده
حرمت و عاطفت ز مهر ووفا یخ بسته

دست گیری ننمایند بفصل سرما
چونکه دست همه در زیرقبا یخ بسته

نشود ذکر مناجات ز اوتاد بلند
دردهان ذکر کره خورده دعا یخ بسته
جامعه سرد شده کو بمیان آنهمه شور
شیخ در زیر عبا ماند ردا یخ بسته
دگر افتاد دل از زمزمه ذکر و سلام
بر نخیزد که کند فعل ریا یخ بسته
صوفیان مست نباشند دگر از می صاف
خانقاه فقرا با فقـــــرا یخ بسته
سردی طبع علویست که این چامه نغز
شایگان گشته بسبك شعـرا یخ بسته

زیبائی هنر

طبیعت تا ترا زیبا کند آهسته آهسته
من افتاده را رسوا کند آهسته آهسته
چنان از مردم چشمم برآید اشك میترسم
جهان را غرق در دریا کند آهسته آهسته
بیا بنشین ببالینم مرا دیدار چشمانت
بپیش خصم بی پروا کند آهسته آهسته
کجا پنهان شود این دل ز عشقت در امان ماند
ز فریادش بلا پیدا کند آهسته آهسته
اگر این شمع شبها صد پر پروانه سوزاند
فروغش معجز عیسا کند آهسته آهسته

بیابان بود دیدم گردبادی را بخود گفتم

قضا بر عاشقان مأوا کند آهسته آهسته

به کند و سنگرا فرهاد آن نیروی عاشق بود

بلی تأثیر برخارا کند آهسته آهسته

علومی غافلی ازحب جانان سعی و همت کن

زمان عمر تـــــــرا یغما کند آهسته آهسته

بخت مـا

چو من زمانه بخود خوار و غمکشیده ندیده

ز دیگران اگر این ماجرا شنیده ندیده

به لند باد حوادث اسیر همچو من زار

دل از نهال امل میوة رسیده ندیده

سیاه روزی و بدبختی و فسرده خیالی

زمانه همچو من بینوا ندیده ندیده

همیشه سایه بوم بلا بکاخ سرم بود

چـــــــو من رفیق بلا هیچ آفریده ندیده

بدور عمر دمی دم بدون غم نکشیدم

وفا ز مردم عالم دل تپیده ندیده

رخسی نکرد بما شاهـــــــد وصال در عالم

صفا چو آهوی وحشی ز ما رمیده ندیده

بجز مصیبت و اندوه و غم ندیدم از این عمر

ز آشنا دل من خدمت حمیده ندیده

یقین زمانه از این بنده کینهٔ ابدی داشت
که سود و نفع هرآنچه از و خریده ندیده
مراست در دو مصیبت مراست رنج و مشقت
براحتی تن این خسته آرمیده ندیده
بزندگانی دنیا دگـــــر امید ندارم
که چشم قلب خونینم دمی سپیده ندیده
همیشه اسب مراد علومسی بهر محیت
ز بسکه درطلب این و آن دویده ندیده

بزم حق

آن مجلسی که جمع شود اهل دین همه
گویند عـرفیان بخدا آفرین همه
همچون گدا ز درگه یاران مروکنار
آنجاست چلچراغ زمـان و زمین همه
بسیار کس بدولت ما میبرد حسد
بسیار خصم هست مرا درکمین همه
آنجاست سر بخاك محبت نهاده‌اند
ارواح اولیاست بصدق و یقین همه
غیر از صفا سخن نرود بر زبان کس
آنجا که گفتگوست ز حق مبین همه
خوشنود میروند از آن جا که آمدند
دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
بیهوده نیست رفت علومی بهردیار
مجلس بپا نمود در آفاق اینهمه

خواهش دل

امشب از پیش من ای ماه جهان آرا مرو
نور چشمانی بیا انصاف کن جانا مرو

من جوانی را بپایت ریختم درزندگی
دستگیری کن کنون افتاده ام ازپا مرو

گفته بودی دردم رفتن به آتش میکشم
یا بیا بر عهد خود یکدم عمل کن یا مرو

شرط خوبان نیست تنها رفتن ازما وای دل
رشتهٔ زلفت بزن برگردنم تنها مرو

آنقدر جانا تحمل کن که جان برلب رسد
منکهٔ در هنگامه جا ندادنم حالا مرو

من چه بد کردم گرفتار غم هجران کنی
بگذر از تقصیر من اینگونه بی پروا مرو

بیتو مارا نیست یارهمدمی درزندگی
ای مرا هم صحبت بی مثل و بی همتا مرو

سر بزانو دل پر از خون سینه سوزان جان بکف
این مطاع کهنه را ازما بگیر اما مرو

گرچه از پیش علومی قصد رفتن کرده ای
نازنینا دلبرا اکنون بیا بی ما مـرو

نظر خلق

دانش ما شده ایدوست بلای من و تو
مدعی را نبود دیده برای من و تو
آب میشد ز شرار حسد اهل زمان
کوه آفاق اگر بود بجای من و تو
نظر این نیست که گیرند زدست تو و من
نظر اینست بگیرند ز پای من و تو
بمراد دل ما نیز نگردد گـردون
آفریدست به غم چونکه خدای من و تو
همه‌دم شکوه ازاین مردم دوران داریم
کس نیاورد بجا چونکه رضای من و تو
اینهمه سوز عبث از دل ما برخیزد
خبری نیست علومی ز دعای من و تو

سخنی با دل

دوش ایدل دیوانه بآن مست رسیدی
او مست و تو دیوانه چه گفتی چه شنیدی
ما را هوسی بود بدیدار تو ایدل
افسوس که خون گشتی و بر چهره دویدی
فرصت بملاقات رخ یار ندادی
از بسکه تو دل در قفس سینه تپیدی
از منظره کنج لب و دانه خالش
چون مرغ از این شاخ به آن شاخ پریدی

رحمت نەنمودی تو بفرهاد بلاکش
آیا تـو مگـر نالـه شیرین نشنیدی

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
از ما تو فزون تلخی هجران بچشیدی

چشمت بشکار دل مجروح دلان بـود
ای شیر ز آهوی رمیده چـه رمیدی

خورشید جمالت بدل زار علومی
چون آب بقا بود بهرسوی کشیدی

اسباب افتخار

تو ای نگار دل‌آرا که درکنار منی
نه یك بهار منی بلکه لاله زار منی

هزارشکر که امشب نصیب ما گشتی
که مست باده وصلم تودرکنار منی

چه حاجتیست مرادرجهان بباغ‌وچمن
که بهتر ازگل جنت توگلعذار منی

مرا چه بهتراز این افتخار در دنیا
تو عزت من و اسباب افتخار منی

ندادەام ندهم دل پس‌ازتو بردگری
دلم بسوی توباشد ازاینکه یارمنی

منم که یاد توتنها انیس جان منست
تولی که بی خبرازسوزوآەوزارمنی

علومیم بجهان ای کتاب امیـدم
میان اهل صحبت تـو یادگار منی

صاحب سخن

دل پاکیزه داری گر بدنبال سخن باشی
بدولت هم‌قرینی گرچه با یك پیرهن باشی
ترا تیغ سخن برنده‌تر از خنجر و تیغ است
بتنهائی توانائی اگر صاحب‌سخن باشی
غم غربت ندارد در دل صاحب سخن منزل
میان خویش و یارانی ولو دور از وطن باشی
ز اعجاز سخن بیگانه هرجا آشنا گردد
بدورت خلق پروانه تو شمع انجمن باشی
سخن بحریست پر گوهر بوی صاحب‌سخن غواص
جهان شهد و شکر گردد اگر شیرین‌دهن باشی
خریدار سخن هرچند اکنون نیست در تبریز
بفکر شعر اگر افتادهٔ مانند من باشی
عصای پیریت باشد علومی هر سخن گفتی
دل پاکیزه داری گر بدنبال سخن باشی

اهل حق

مرد عاقل نشود در پی آزار کسی
تا نباشد بجهان خویش گرفتار کسی
میدهد مکتب اسلام چه‌خوش درس بما
تا توانی تو مزن رخنه ببازار کسی

خواهی اسرار تو افشا نشود در دنیا
هان دگر پاره مکن پرده اسرار کسی
گر در این دهر تو ایمان بتوکل داری
با خدا باش مکن تکیه بدیوار کسی
بعمل کار درست است نه با حرف زدن
بعمل کوش مده گوش بگفتار کسی
اگر امروز جهان در کف با قدرت تست
مرد ره شو مکن اندیشهٔ آزار کسی
سعی کن تا که نباشی سربار رفقا
بلکه در جامعه میباش هوادار کسی
خانهٔ قبر تــو تاریك نگردد هرگز
گر شوی شمع شب افروز شب تار کسی
تا بود باز در عالم در دربار علی
نرود پای علومی سوی دربار کسی

فرمان انقلابی

روزیکه در دل افتاد عنوان انقلابی
صادر شد از مراجع فرمان انقلابی
فرمان انقلابی رخصت بدوستان داد
بر انقلاب برخاست یاران انقلابی
آزادگان کشور پیمانه را شکستند
بستند نــوجــوانان پیمان انقلابی

آواز قهرمانان فـرمانده دلیران
تکبیر انقلابی قـرآن انقلابی
در انقلاب ایران شدملك ماگلستان
با خـون لاله‌گون قربان انقلابی
بیگانه شدفراری آخربه‌جبروخواری
خالی شد ازاجانب ایران انقلابی
برسقف‌وکوی‌وبرزن‌برسازمان‌دشمن
با خون دل نوشتند اعلان انقلابی
کفارازاین کشاکش آخربوحشت‌افتاد
این رستخیز دارد ایمـان انقلابی

آفت دلها

این لطافت را تو ای گل ازکجاآورده‌ای
آفت جانهاست این از بهر ما آورده‌ای
تیر مـــــــژگان‌تو دارد آشنائی با دلم
آشنا را از برای آشنا آورده‌ای
از برای بستن دیوانه و افتاده را
ای نگار نازنین زلف دوتا آورده‌ای
مدت دیریست اندر انتظارت مانده‌ام
امشب ایدل بزم ما لطف و صفا آورده‌ای
در چنین موقع نمیدانم‌که ره گم کرده‌ای
ای شه عالی نظر رو بر گدا آورده‌ای

یا شنیدی عاشقت در بستر غم مانده است

ای طبیب صادق ماهر دوا آورده‌ای

ای‌گل سیمین برو سنگین‌دل و نسرین‌عذار

اینهمه اسباب غم بر بینوا آورده‌ای

نقش بر آب

بروی همچوماهت‌تا نقاب‌انداختی‌رفتی

میان عاشقانت انقلاب انداختی رفتی

چه‌غوغاوچه‌شورش‌درمیان‌اکنون‌بپا کردی

چه‌آفتها میان‌شیخ وشاب انداختی‌رفتی

شبی با صد تمنا التماس گفتگو کردم

مرا درخانه‌حسرت بخواب‌انداختی‌رفتی

نشستم درسرراهت‌به‌بینم ماه‌رویت را

باغیار آمدی نقشم‌برآب انداختی‌رفتی

درآن‌مجلس که‌من‌پروانه‌بودم‌شمع‌رویت‌را

پرم‌راسوختی‌برپیچ‌وتاب انداختی‌رفتی

علومی را کشیدی هرکجا رفتی بدنبالت

بگردن‌تار گیسوچون طناب انداختی رفتی

یار کیستی

تو ای نگار سروقدزجویبار کیستی

زگلشن‌که باشی و ز لاله‌زار کیستی

نباشد اندر این چمن سمن رخی مثال تو
بگو بگو بعاشقان تو از دیار کیستی
به بند زلفت ای صنم جهانیان اسیر گشت
ربودهٔ ز دل توان تو گلعذار کیستی
صبا برو بیار گو از این خراب روزگار
که این شده خراب تو بگو تو یار کیستی
نسیم صبح آورد شمیم یار بر مشام
در آن زمان کجائی و بشاخسار کیستی
نوشته در کتاب خود علومی نام پاك تو
که خلق با خبر بود تو یادگار کیستی

بهار آزادی

خزان که رفت برآمد بهار آزادی
ز چهره پرده برافکند یار آزادی
کنون که شد قلم از بند اختناق آزاد
خوش است نامه نوشتن بیار آزادی
بدست ما نرسید این بهار آسانی
قسم به چهره گلگون عذار آزادی
هنوز خون جوانان مملکت مانده
بسی بروی زمین یادگار آزادی
بساط ظلم در ایران نمانده پابرجا
ز اتحاد ؤ بیان و شعار آزادی

خروش مردم ایران بعرش اعلا رفت
هـزارهـا ز دل داغـدار آزادی
هزار شکر رها شد ز بند استعمار
ز همت همه ملك و دیار آزادی
باهتزاز بـر آمد لوای حـریت
بـرفت از دل ملت غبار آزادی
کنون علومی نباید کشید دست از کار
رسد بمنزل مقصد قطار آزادی

گل چمن

ای گل تازه خدا را ز کدامین چمنی
آفت هـر چمنی رونق هر انجمنی
اینقدر عشوه نباشد تو مگر عیاری
اینقدر ناز نباشد تو مگر راهزنی
ز نگاهت نه توان ماند بدل نه طاقت
بشری یا ز غـزالان خطا و ختنی
قامت سرو تو غوغای قیامت دارد
سخن از مهر و وفا گو که تو شکرشکنی
گل ز رخسار گلت یافته رنگ و بوئی
بلبل از لعل که آموخته شیرین سخنی

تمنا

سوی ما کن زره لطف نگاهی گاهی
دستگیری کن از این غرق گناهی گاهی
زود روئیم زهجران تو با کوه کرم
نظر مرحمتی کن سوی کاهی گاهی
قصد جان من بیدل کند این نفس اگر
نبود مرحمتت پشت پناهی گاهی
روز روشن بشود تیره چو شام هجران
گر برآرم ز دل سوخته آهی گاهی
این شکستیست که مارا غم عالم شکند
نظری کن بسوی چشم براهی گاهی
کم نگردد ز جلال و زمقامت نظری
بگدائی فتد از جانب شاهی گاهی

به علومی که همهٔ عمر بغفلت گذرد
چه شود لطف کنی گاه بگاهی گاهی

سرباز ایرانی

ز لطف کردگار لامکان سرباز ایرانی
زدشمن کی هراسد در جهان سرباز ایرانی
از و خورشید استقلال این کشور فروزان است
که دارد افتخار جاودان سرباز ایرانی

زایام قدیم این‌ملك را اهل هنربودند
بجولان بود چون تیرو کمان سرباز ایرانی

بزور بازوی سربازما شد دشمنان مغلوب
بعالم داده بیحد امتحان سرباز ایرانی

بود سربازدرکشور اساس حفظ امنیت
بجان مملکت روح و روان سرباز ایرانی

سلام ما بروح آن گروه عاشق و جانباز
که خوش بگذاشته نام و نشان سرباز ایرانی

پناه گاه

همه‌جا زدیده اشکی همه‌دم زسینه آهی
که بسوی ما فقیران شود از کرم نگاهی

زعنایت و کرامت بخدا قسم بعیداست
که رود گدا پریشان ز بساط پادشاهی

چه‌شود ز لطف واحسان بعنایت و محبت
نظری کنی بسوی من خسته گاه گاهی

به هجوم فوج دشمن تو مرا بدل امیدی
بماین موج طوفان تومرا بجان پناهی

سر و جان من خدایت که یگانه نازنینی
تن سروران بپایت که بچرخ حسن ماهی

سر راه تو نشستم شب و روز با امیدی
که شمیم تو به بویم زنسیم صبحگاهی

بیداری

نمیدانی مگر ای بینوا از من چه میپرسی
که دردمرك را نبود دوا از من چه‌میپرسی
بده با آب توبه شستشو بر دامن عصیان
بوقت مرك کوفرصت ترااز‌من چه‌میپرسی
برای خانه تاریك خود شمعی مهیا کن
ز تاریکی‌آن ظلمت‌سرا از من چه میپرسی
تلاش ازبهرعقبا کن‌که‌باشدتوشه در دستت
منال و مال چون‌باشدفنا ازمن چه‌میپرسی
مکن اسرار مردم را به پیش دیگران افشا
زرسوائی خود روز جزا از من چه‌میپرسی
بشام تیره روزان‌گر چراغی میبری روشن
بود تاریك‌ها روشن ترا از من چه‌میپرسی
ز مرك دوستان آخر چرا عبرت نمیگیری
رسد روزی ترا نوبت دلاز من‌چه‌میپرسی
زن خود را چراعریان‌کنی درپیش نامحرم
نداری ازخدا شرم و حیا از من‌چه‌میپرسی
بجنك‌حق‌علومی رفتن است‌این‌شیوه دردنیا
ز سوز آتش قهر خدا از من چه میپرسی

فرصت کم

توبه را تا کی دلاامروز و فردامیکنی
مـرك یاران را ببینی و تماشا میکنی

حاصل عمر جهان جز غصه واندوه نیست
کی خیال زاد راه دار عقبا میکنی
زحمت بیحد کشی تنها برای جمع مال
عقل را مغلوب خود را خوار ورسوا میکنی
بی‌سبب فانی کنی این چند روز عمر را
مصحفی را داده بار نار سودا میکنی
مشگلات زندگی باز است بروپت اگر
هر گره ازکار مردم در جهان وامیکنی
گر علومی کارساز مردمی در زندگی
خویشتن را آن زمان محبوب دلها میکنی

راه و رسم

عاشقی رسم دگر دارد وراه دگری
عشق را ملك دگر باشد و شاه دگری
عجبی نیست ز الدطعنه بخورشید وقمر
عاشقان مهر دگر دارد ماه دگری
آخر ای آفت جان و دل ما بر تو که گفت
دشمن ما شوی وپشت وپناه دگری
غمزه ازپیش زند جان مرا عشوه زپی
متفق گشته سپاهی به سپاه دگری
در رهٔ عشق تو گشتند مرا و گفتند
این نکرده است بجز عشق گناه دگری

کور بود آنکه ترا دید بآن حسن جمیل
کـرد تشبیه جمال تو بماه دگری
آنکه دیدست ترا طعنه بعاشق میزد
اشتباه دگری کرد و نگاه دگری
کس ندانست علومی سخن از فضل که گفت
هـر کسی دید سخن گفت ز راه دگری

شب دامادی پسر خواهرم

امشب ای باد صبا قاصد زلف یاری
که چنین رایحهٔ پاك و معطر داری
هاتفی گفت که خوش باش در این جشن بزرك
شب شادی و سرور است شب بیداری
شب دامادی زیبا پسر خـواهر من
نه منم شاد چـو من شاد بود بسیاری
گل رخسار عروس از گل زیبا زیباست
روبرویش چکند گل نکشد گر خواری
این طرف شاد نشسته پدر داماد است
آن طـرف مادر داماد ز لطف باری
همه جا عطر گل و سوسن و نسرین باشد
سعی کن بگذرد این شب بتو با هوشیاری
چهره‌ها شاد و لبان خنده‌زنان‌اند امشب
شوخ شیرین‌بری و شاهد گلرخساری

همه شاد و همه خرم همه‌شوخ‌وهمه‌ناز
که بجز یار در اینجانه بـود دیاری
به چنین بـزم معطر قدمی گـر به نهد
دگـر از نافـهٔ چین دم نزند عطاری
همه تبریك بگویند و همه کف بزنند
که ز هرسوی شود چشمهٔ رحمت‌جاری
گر بپرسی ز علومی بعزیزان گـوید
اسم داماد جـوان **مهدی الله‌یاری**

(پایان غزلیات)

قصائد
تضمین‌ها
ترجیعات
تخمیس‌ها
ترکیبات
و رباعیات

توسلات



درد دل را نه بهر بی سر و پا باید گفت
بلکه هر مشکل خود را بخدا باید گفت

ترس نبود سخن از سستی مردم گفتن
چون سخن راست بود در همهٔ جا باید گفت

به لئیمان نه دم ازجود و کرم باید زد
به بخیلان سخن از لطف وعطا باید گفت

آنکه‌را دل به‌جهانیست زرحمت غافل
شکوه‌ازدهر بر آن شخص چرا باید گفت

آنکه اهل دل درد غم دلها به برد
لب شیرین و را آب بقا باید گفت

در شب تار بدرگاه خدا باید رفت
راز دل‌با غم و اندوه و نوا باید گفت

جز خداوند بدامن کسی دست مزن
حاجت‌خویش‌براو صبح‌ومسا باید گفت

در میان من و حق هست چهارده‌معصوم
هرچه‌گوئی همه باشرم وحیا باید گفت

درکف دشمن اگربی کسی و ناچاری
به محمد شرف ارض و سما باید گفت

مشکلت را ز علی‌ابن ابیطالب خواه
اوست حلال همه مشکل ما باید گفت
فاطمه دخت نبی‌ام الائمه زهـراست
راز ناگفته بر آن خیرالانسا باید گفت
پـدر پاك حسن در فـرج کار بـرو
حرف خود برخلف شیرخدا باید گفت
غم فرزند اگر در دل خود جا دارد
به حسین پادشه کرب و بلا باید گفت
مرضی داری اگر با دل اخلاص‌ویقین
سرور کون و مکان زین‌العبا باید گفت
علم ودانش طلبی‌حکمت‌اگرمیخواهی
باقـر علم نبی میر هـدا باید گفت
عافیت خواهی اگردامن صادق برگیر
مشگل دهر بر آن شاه ولا باید گفت
با خبر باش بماباب‌حوائج موسی‌است
باب حاجات در آفاق ورا باید گفت
گر غریبی هوس ملك وطن درسر تست
باتضرع به غـریب الغربا باید گفت
رونق عزت دنیا بدر پاك تقی ست
هم بـه هادی نقی راهنما باید گفت
ملجاء اهل محبت حسن عسگری است
سخن خویش بر آن‌کان سخا باید گفت

قائم آل‌محمد(ص) که نهان از نظر است
همه حاجات بر آنشه بملا باید گفت
ایخوش روز علومی برسد پابوسش
گوید ای شه غم دل‌را بشما باید گفت

ماه صیام

هر کسی را واجب آمد دین ایمان داشتن
حب آل مصطفی را در دل و جان داشتن
عقلرا رهبر نمودن بین مردم بی ریا
نفس را مغلوب کردن دین و ایمان داشتن
راه تبلیغات را بشناختن از جان و دل
خوشتر آید با صمیمیت نمایان داشتن
حالیا ماه صیام آمد ز دل آماده شو
مقدمش باید گرامی‌تر بدوران داشتن
پاك بودن در چنین ایام شرط اول است
مشعل توحید را در دل فروزان داشتن
سینه را خالی نمودن از عناد و بخل و کین
لطف کردن مرحمت آوردن احسان داشتن
طاعت جانان نمودن از ره صدق و صفا
احترام جان مردم بهر جانان داشتن
تو به کردن از معاصی چشم بستن از خطا
در شب قدر از صفا احیا و قرآن داشتن

با وضو شب‌زنده‌داری رونمودن سوی‌حق
سر نه‌پیچیدن ز طاعت سر بفرمان داشتن

با فقیران هم‌نشینی با لئیمان احتـراز
در سرای گرم خـود یکعده مهمان داشتن

اینهمه طاعت برای بندگان متقی است
لازم آمد عقلرا بر خـود نگهبان داشتن

لیک مـردان خدارا راه ورسم دیگریست
خویشتن را در عمل از خلق پنهان داشتن

خدمت خلق خدا را کردن از بهر خـدا
یاربی یاران شدن خود را پریشان داشتن

راه و رسم بندگی را یـاد دادن با عمل
راه بـوذر را گرفتن رسم سلمان داشتن

صحت و امنیت‌ازحق‌خواستن‌درنصف‌شب
با **علومی** در مجالس چشم گریان‌داشتن

عید فطر



تا هلال ماه شوال از افق شد آشکار
آشکارا شد در عالم رحمت پروردگار

عید مسعوداست امروزاز برای مسلمین
لطف‌حق‌شمول ماغافل مشوای‌هوشیار

قدسیان تبریك گو بر بندگان پاکدل
روزه داران از ته دل شادزین‌عیدکبار

دمبدم از هاتف غیبی برآید این ندا
ای سحرخیزان‌پاك ای بندگان کردگار

عهد و پیمانی به‌بستی باخدادرماه صوم
سعی کن تاعهد وپیمانت بماند استوار

دانهٔ نیکی فشاندی تا ترا حاصل دهد
زآتش عصیان‌مسوزان‌حاصلت‌رازینهار

در خیال خسته‌گان شو در غم‌بیچارگان
حرمت اورا نگهدار حاجت‌اینرابرآر

مستمندان را کمك‌کن بینوایان را نوا
گمرهان را راهنمائی‌عاجزان‌راغمگسار

بندهٔ مـردم مشو از بهـر مال دنیوی
از طمع پرهیزکن ای بنده پرهیزگار

آدمیت درکمال عزت نفس است‌وبس
نه بصورت نه به‌ثروت نه‌بمال بیشمار

هر لباس پاك بر پاکی نمیباشد دلیل
ای بسا آلوده‌ها بگرفته در منبر قرار

تا توانی شیوهٔ مهر و وفا را پیشه کن
تا به‌آسانی بدست آری‌بخودعزووقار

دوست‌بایددرپریشانی‌بگیرددست‌دوست
یار بایدروز سختی برتو باشدجان‌نثار

گرنخواهی خاطرشادت‌شوداندوهگین
خاطر غمناك مردم‌را مخواه ای مردکار

از برای دوستان‌گوید **علومی** حرف‌حق
تا پس ازخود در دل احباب ماند یادگار

دربدری



گرچه در ملك سخن تاجورم — شرف مادر و فخر پدرم
روشنی بخش جهان ادبم — نخل گلزار وفا را ثمرم
جز وفا نیست مرا کالائی — تاجر شعرم اهل هنرم
گاه در فن بیان مشغولم — گاه در بحر ادب غوطه‌ورم
همه گویند بمن استادی — همه دانند که صاحب نظرم
بگذریم اینهمه هزیان گفتن — راستی از همگی بی‌خبرم
خودستائی غلط است آخر من — چه ثمر شاعرم و ناموردم
بهتر آنست حقیقت گویم — همه دانند چگونه بشرم
وای ازآن روز رودپرده کنار — خلق بینند سرا پای شرم
چه ثمر اینهمه اوصاف کسان — پیش یزدان چه قضا و قدرم
دیده‌ام نیك و بد دنیا را — با خبر از همهٔ خشك وترم
خویش آلوده هر معیصتم — بی‌پناهم به جهان دربدرم
به هدر رفته جوانی از من — میرسد عالم پیری پدرم
عمر دنیا بمثل همچوپل ایست — باید از این پل دنیا گذرم
توشهٔ باید از اینجا بردن — من عاصی چکنم باچه برم
سفرطول ودرازاست به پیش — وقت رفتن بچه زاد وسفرم
نه بکف ثروت جاه است مرا — نه ز دل درطلب سیم و زرم
همه در ملك جهان میماند — پس چه باید به‌جهان دگرم

آنچنان خدمت شایسته مرا　　نیست همچون شجر بی‌ثمرم
نرسیده بکسی سود از من　　بعزیزان ضرر انــدر ضررم
من چکردم به پدر در دنیا　　بکنــد در حق من تا پسرم
عمل خیر حقیقت از من　　نتوان یافت بــزبر و زبرم
وای بر من که سفر نزدیک است　　میرود اینهمه شام و سحرم
نفس آواز دهــد غصه مکن　　عقل فریاد زند در خطرم
نفس گــوید غم مــردن منما　　عقل گوید بتو من راهبرم
عقل میگویــد و دل میشنود　　آری زین مسئله سوزد جگرم

زین میان یاد من افتد ناگه
من نه تنهایم و نه دربــدرم

افتخارم به حسین ابن علیست　　مادح آن ولی دادگرم
ز جــوانی خــدماتی دارم　　شاهد این همه خدمت اثرم
نه مــرا با پــدرم بشناسند　　نه ز مادر بجهان مشتهرم
ز حسین ابن علی معروفم　　صرف آن سرور دین شد هنرم
وقت مردن بچه انصاف حسین　　ناید از لطف به بالای سرم
بخدا آیــد و از آمــدنش　　جان در آن وهله براحت سپرم
در لحد خوف ندارم زسوأل　　همه را نام حسین میشمــرم
موقف حشر مرا باکی نیست　　نــرسد نار بــدامان تــرم

بهلولی نرسد رنج و عذاب
بلکه بیحد برسد لطف و کرم

دنیای من



تا مـرا آورد بـر دنیا حق یکتای من
گشت دامان پدر آغوش مادرجای من

گرچه ما را قسمتی از ثروت دنیانبود
لیك پر بود ازمحبت مسکن‌ماوای من

چارخواهر دوبرادر هفت فرزند عزیز
والـدینم داشته از خالـق یکتای من

هرچه‌بود اینها گذشت‌آخرسنین کودکی
شوق وذوق‌علم ودانش‌شدزسرتاپای‌من

سالها بگذشت باکسب کمال و معرفت
محضر دانشوران شد توشهٔ فردای من

کودك ده‌ساله بودم‌لب‌گشودم برسخن
بازشد برمـدح‌آل‌اله لب‌گـویای من

من بشعرخویش‌نازم‌دیگران‌برملك ومال
جـز هنـر نبود ببازار وفا کالای من

عزت‌دنیااگربردیگران سیم‌است و زر
دولت دراین باشد مدحت مولای من

آنقدر ازخرمن استادگشتم خوشه چین
پرشد از مهرومحبت سربسراعضای من

این‌چنین‌بگذشت‌درسی‌ساله‌کردم‌ازدواج
دختـرعم خـودم شد همسر دانای من

شام محنت همدمم شد روز شادی هم زبان
شد ازو زایل ملال ومحنت وغمهای من

حاصل این ازدواجم پنج دختر دو پسر
شد پر از گلهای رنگین گلشن دنیای من

اولین فرزند فضه دختری همچون طلا
دومی باشد غلامحسین گل رعنای من

سومی را ماه رخ خواندم رخ چو ماه داشت
شمع خانه چارمی شد دخترم لیلای من

پنجمین فرزند مریم دختر شیرین بیان
ششمی عبدالحسین آن کودک زیبای من

اینچنین میخواست بر من حضرت جان آفرین
هفتمی هم دختر خوش مقدم آن عذرای من

از منال مال دنیا گرچه دست من تهی است
گرد منت تا کنون ننشسته بر سیمای من

شهره شهرم بشعر و شاعری در روزگار
این بود در زندگی سرمایهٔ سودای من

شهر تبریز است گرچه موطن اصلی مرا
رفته بر هر جا ولی اشعار من امضای من

خویش را از خلق دانم دوستدار مردمم
جز دل خود لیك نبود هیچ کس هم رأی من

صرف تالیفات کردم عمر خود را شب و روز
گشت رنگارنك باشعر و سخن دنیای من

گاه درمدح و مراثی گاه هزل و گه‌غزل
گه قصائد ساخته‌این طبع گوهرزای من

آنچه‌قدرت‌درخور افکار بوده صرف گشت
الغرض گنج سخن شد لولو لالای من

عاشقم برشعرخودچون عاشق دلسوخته
این حکایت را کندآثار پرشیوای من

عمر من‌چو بحر بی‌پایان بجنب‌وجوش بود
هرچه‌میخواهی بدست آیدازاین‌دریای من

اینهمه نعمت بما از مدح‌مولاشدنصیب
باب رحمت باز شد بردیدهٔ بینای من

آتش دوزخ **علومی** را نسوزاند به‌حشر
چون بـود حب ولایت سایه طوبای من

یادی از آشنـای ادبی



خطه گیلان که دائم روشن است
هر طرف آنجا بهار وگلشن است

طعنه بـر جنت زند گلزار وی
اینکه میگویم بیاران روشن است

رنج و غم را نیست بر آنجا گذر
هرطرف فریاد بشکن بشکن است

در زمین گلها قطار انـدر قطار
ابـر در بالا بدر آبستن است

بلبل اندر شاخه گل بیقرار است
لاله در اطراف دامن دامن است
عارف آنجا در پی آیات حق
عاشق آنجا روبروی سوسن است
بر غم و اندوه و محنت دیده‌ام
خطه گیلان بحق بنیان کن است
دوستانش شاد و خندان هر طرف
دشمنش گریان چو ابر بهمن‌است
ای بنازم شهر عشرت خیز رشت
بر سلحشوران ایران موطن است
لاله می‌روید ز خون جنگلی
افتخار جاودان میهن است
خطه‌گیلان که اینسان با صفاست
از وجود با صفای شیون است
شیون آن مرد سخندان و ادیب
بی‌وجودش گلشن آنجاگلخن است
نظم او دارای اوزان بحور
شعر اوشعر است و نغزومتقن‌است
در سخندانی بلند آوازهٔ
در سخنگوئی بسی صاحب‌فن‌است
دور شمع روی او پروانه‌هاست
محضرش از هرنظر مستحسن است

در بـدیع استاد در منطق بلند
در میان جمع وی نور افکن است

کینهٔ او در دل اهل حسد
صحبت آب است و با پرویزن است

صحبت شیرین او در شهر رشت
چون شکرجاری بکوی و برزن است

در عقاید سخت و محکم همچو کوه
در مرام پاك خود چون آهن است

شاعر گویندهٔ ایـــــران ماست
مسقط الرأسش اگر چه فومن است

در مکان شعر سر تا پای گـوش
در مقام بحث پشت تـوسن است

منبع لطف است و دریای کمال
چون بعلم وفضل و دانش معدن است

دوست نبود هر که از او دم نـزد
مرد نبود هر که با وی دشمن است

با علومی همـــــدمی شد چند روز
آنهم از لطف خـدای ذوالمن است

یادی از سلماس



ایخوش عهدی که روز و روزگاری داشتم
ساکن سلماس بودم خویش و یاری داشتم

کوکب بختم در آن مأوا ببرج سعد بود
در میان مردم دانا وقاری داشتم
خاطرات خوش از آن همصحبتان دارم بدل
در دل آنان خدا را اعتباری داشتم
عدهٔ چون گل گروهی همچو بلبل دورهم
هر شب جمعه بیك منزل بهاری داشتم
هم صدا بودیم وهم صحبت به مهرومرحمت
با محبت عاقلان را در کناری داشتم
زاهدی بـود آن سخندان ادیب نکته سنج
هم نفس با وی بسی لیل و نهاری داشتم
دوستار دوستاران بود صحبت رزقخواه
باچنین مرد خدا قول و قراری داشتم
صادق آن والا نظر مشهور اشرافپور بود
اشرفیت من از آن فهمیده آری داشتم
راستی والا مقامی داشت الحق راستی
از بیانات شریفش رستگاری داشتم
داشت صدری احترامی در میان مومنین
حـرمتی من نـزد آن والا تباری داشتم
آن بصر و آن علی بودند هردو رزقخواه
باهمانان افت و خیز بی شماری داشتم
مـرد لایق بود صباغی درآن ملك و دیار
هم جلیسی آنچنان در آن دیاری داشتم

آن دو نعمت‌مند عزیز و حیدرشیرین مقال

من‌کویری بودم از آنان حصاری داشتم

همدم یکرنگ ما آن مـرد یحیی‌زاده بود

مرد کامل بود از وی پود و تاری داشتم

هرزمان آیـد مـرا سیروس تبریزی بیاد

سالها با آن دل آرا کار و باری داشتم

ازسعید آن مردخوش‌فطرت همی‌دارم‌سخن

صحبت شیرین از آن زیبا عذاری داشتم

دو جـوان بودند سید باقر و سید مجید

بزم الفت را چنان گـوهر نثاری داشتم

اهل دل فیروز در شهرت جلیل‌زاده بـود

روشنی بخشی چووی در لیل تاری داشتم

از حسن یادی‌کنم یا گویم از عباس وی

یا حسینش را که با وی‌آه وزاری داشتم

آن عـدالت بود مـرد عاقل روشن ضمیر

آن چنان یار شریف و هوشیاری داشتم

یاور خوش قلب ابراهیم بود اشرف‌نژاد

با وجود او در آنجا پایداری داشتم

بـود یحیی شهرتش آزادبین اهل کمال

چونکه با من‌هم‌سخن بود افتخاری داشتم

کاوه مرد با وفا بوده است جعفرنام داشت

پیش او گه‌گاه من‌گشت وگذاری داشتم

بود اسماعیل او در بزم ما هر روز و شب
هم‌چنین همدم بلطف کـردگاری داشتم
راکعی مرد مأدب بـود قلب پاك داشت
شادمان بودم چه زیبا هم‌جـواری داشتم
آن جـوان پاك نیت نیك منظر چکمه‌دوز
محترم بود و چو وی نیکو شعاری داشتم
همدم ما بودکاظم روز و شب یادش بخیر
بزم قرآن را چو وی خدمتگذاری داشتم
در میان یار و یاران مسگری شایسته بود
خرم آن روزی‌که با وی روزگاری داشتم
حلفروشی بـود مـداح حسین ابن علی
صحبتی با او نهان و آشکاری داشتم
مـوسوی بـوده رئیس مسجد اهل یقین
همدمم مهرنیا در شهرداری داشتم
بود حیدر مـونسم مشهور ابـراهیم‌نژاد
مرد با ایمان مهندس انتظاری داشتم
عالمی وارسته بـود افـراسیابی درمیان
از لحاظ علم از وی انتظاری داشتم
یاد دارم از کمال میرجلال و میرکمال
الفتی با آن دو میر گلعذاری داشتم
بود میرزائی رفیقم صلحجو هم صحبتم
اصغر و فرهاد و موسی سبزیکاری داشتم

قاری قرآن جواد و زاهدی عالم پرست
ای بسی شبها که با آنان مداری داشتم
هم رئیسی بود و میرقانی دو سادات عزیز
در حضور این دو چشم اشکباری داشتم
بود نوروزی جوان با ادب نامش بیوك
ناقصی بودم چو وی کامل عیاری داشتم
خواجه‌ای یك مرد روشن رای دور اندیش بود
همچو وی من آشنای بردباری داشتم
میرزا خانی مهربان بود ووفادار شفیق
نام نیکویش بهر اوقات جاری داشتم
مرزبانی‌ها دوتا بودند عباس و علی
در دل غربت چوآنان دوستاری داشتم
حاجی خانلار مرد عاقل بود یارخوشزبان
من بشوق او کلام آبداری داشتم
کی رود فتاحی از خاطرحسن‌پور ازخیال
این چنین گلهای خوش در لاله‌زاری داشتم
اصغر نوروزی آن فرهنگی صاحب کمال
در ره آداب چون وی استواری داشتم
هر دو گودرزی صمد بود و محمد باوفا
خاطرات خوش در آنان بیشماری داشتم
صحبت هوشنك گودرزی هنوزم دردل است
همچو خوش قامت رفیق دل فکاری داشتم

سالها بگذشت دیداری بما ممکن نشد
نامشان در سینه اما یادگاری داشتم
گر چه میدانند **علومی** در جهان نامرد نیست
لیك بر عـــــــرض ارادت شرم‌وعاری داشتم

تقدیر از یك طبیب

ای فرید ایکه بهر دیده تو ماوا داری
آفتاب شرفی در همه جا جا داری
از طبیبان دگـر علت تن دور شود
تو طبیبی که بهر روح مداوا داری
بتو نازند طبیبان که بحق تشخیص
امتیازیست تو بر جمله اطبا داری
مرده را زنده کند دست توان‌بخش‌شما
ای دل آنرا تو مگرمعجز عیسا داری
بیمهٔ عمر بـــــــودآنکه بگیرد زکفت
نسخه‌ایرا که درآن نسخه توامضا داری
آنکه مانند سکندر طلبد آب حیات
مرده را حیف ندیده‌است‌تواحیا داری
در طبابت‌نه‌کسی چون تومهارت دارد
در فصاحت بخدا منطق موسی داری
داد آداب سخن بر همه داد سخنت
چشمه آب بقا در لب گـویا داری
گاه رفتار بحق مـردمـی و انسانی
گاه گفتار بحق دست تـوانا داری

کار تـو عاقلی و عالمی داناییست
تو از اینکار نه انکار و نه حاشا داری

گه تبسم بملاقات عزیزان بـدهی
گه تکلم بـزبان با دل دانا داری

ز کمال تو چنین شهر کرج آباد است
حسن خلق است که با خلق مدارا داری

خاك پای تو شود هر که بکوی تو فتد
دستگیری ز فقیران ید طولا داری

خلق خوی حسنی داری و آداب علی
چون به دامان علی دست تولا داری

در دلت ترس ز فردای قیامت نبود
مرد حقی و از آن روز چه پروا داری

نام تو عزت و عزت ز تو آید بظهور
عزت و مرحمت از جانب یکتا داری

ز کدامین پدر استی ز کـدامین مادر
والدین آری تو چون آدم وحوا داری

خوردهٔ شیر محبت تو ز پستان عفاف
کاین چنین گفته پر مغز و گوارا داری

غیر از این نطق بیان نیست در این خانه بدوش
گفتم این شعر که گه‌گاه ز من یا داری

اینهمه وصف تو چون قطره بود با گفتم
که تو اوصاف به پنهانی دریا داری

مقطع شعر علومی فقط اینست کـه گفت
(آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری)

قلم

هر کلمه‌ای بصفحه که انشا کند قلم
تا گفته مطلبیست که پیدا کند قلم

با زور و زردر عالم امکان نمیکنند
کاری که با نوشتن طغرا کند قلم

گه در کف ادیب نهان راعیان کند
گه درید خطیب سخن وا کند قلم

گه جمع را بکام اجل میبرد به حرف
گه با حـروف کار میسحا کند قلم

اعلان جنك ولایحه‌ی صلح دست اوست
در سرنوشت خلق چه غوغا کند قلم

طومار زندگانی هرقوم را بدهر
در خلوتی نوشته و امضا کند قلم

فـرمان اختناق دهـد گاه انتشار
آزادگی بخلق گـه اعطا کند قلم

گه قـوم را بجانب بتخانه میکشد
گه جمع را بطوف حرم جا کند قلم

گه یار و یاوراست گهی دشمن بشر
نه وحشتی ز خلق نه پروا کند قلم

درحکم خصم گاه دهد برستم رواج
در دست دوست حل معما کند قلم

آزاد نیست صحبت آزاده را کند
در این زمانه دشمنی ما کند قلم
دردست دشمن است که مردان پاك را
اندر نظر هر آینه رسوا کند قلم
خادم ذلیل از آن شده خائن عزیز از آن
بی‌علم را به معرکه دانا کند قلم
در نون والقلم که قسم گفته لم یزل
بی اختیار یاری اعدا کند قلم
بشکسته باد عهد و وفا را شکسته است
آرام و صبر وحوصلة یغما کند قلم
روزی اگر فتند بکف صاحبان خود
آنروز کار نیك بدنیا کند قلم
خود زنده میشود همه را زنده میکند
دلهای مرده را همه احیا کند قلم
آنروز **علومی** عید همه اهل دانش است
آزاده را عـــزیـز و توانا کند قلم

درسوك حجة الاسلام حاجی میرزا حسن ناصر زاده واعظ شهیر تبریز

دریغا رهنمای کاروان رفت
خطیب و واعظ شیرین زبان رفت
جهان دیگر بما لطفی ندارد
که ناصر زاده از ملك جهان رفت

بریز ای دیده اشک غم به گلشن
گل زیبا بتاراج خزان رفت
حسن‌خلق‌وحسن‌خوی و حسن‌نام
بباغ حسن بود آن باغبان رفت
به پهنائی اقیانوس دل داشت
ز دست دوستان مهـربان رفت
ادیب کامل بـود و تـوانا
ز خاك پاك آذربایجان رفت
هزار افسوس مجموع کمالات
یگانه زیـور اهل بیان رفت
سخنرانی که بر فـرق حریفان
دم تیغش بلای ناگهان رفت
لب‌گوهرفشانش رطب‌اللسان بود
بخاك تیره آن‌گوهر فشان رفت
ز میدان فصاحت مـرد بی‌باك
زاوردوی ادب‌چون قهرمان‌رفت
الا خدمتگذار مکتب حق
از این‌دنیای فانی برجنان رفت
مبارز بـود او را سنگر دین
شهامت‌داشت بانام ونشان رفت
بخط مرجعیت داشت ایمان
در این سودا بظاهر ازمیان‌رفت

مکان اورا بحق باغ جنان بود
بسان طایـری بر آشیان رفت
شفا بخش قلوب اهل حق بود
به پیش شافع خلق جهان رفت

از این دنیا **علومی** این مبارز
کبوتـر شد بسوی آسمان رفت

یار بی ضرر

عاقلان را همدم شام و سحر باشد کتاب
عارفان را یار بی خوف وخطر باشد کتاب

وصف اورا برزبان آوردالحق مشکلست
رهبر آزاد اولاد بشر باشد کتاب

زینت و زیور زعالم گرچه در و گوهر است
پیش دانا بهتر از در وگهر باشد کتاب

دوره تعلیم او منت نـدارد بسر کسی
اوستاد کامل بی سیم و زر باشد کتاب

از تجلایش دل خواننده روشن میشود
رهنوردان را دلیل و راهبر باشد کتاب

لفظ پر معنای وی درکام ارباب کمال
برملا شیرین تر از شهد وشکر باشد کتاب

از برای دختران باادب چون مادر است
بر پسرهم دلنوازی چون پدر باشد کتاب

یار بی‌آزار و دلدارخوش اندیشان بود
هم دم‌وهم‌صحبت صاحب‌نظر باشد کتاب

گر ترا میلی بود بر کسب دانش‌درجهان
رو بسویش‌چونکه بر هرعلم‌در باشد کتاب

از کتاب خوب راه زندگی‌را یادگیر
چونکه گویا ازز بان دادگر باشد کتاب

اوست اولاد بشر را بر ثـریا میبرد
منجی عالم طبیب محتضر باشد کتاب

هر که بنویسد کتاب‌خوب‌همچو اولیاست
نخل عمر زندگانی را ثمر باشدکتاب

هر کتاب اما نباشد شمع راه زندگی
نوجوانان را بسی زنك‌خطر باشد کتاب

بایداز اهل کتابت‌این حقیقت راشناخت
هم ثمر دارد حقیقت‌هم‌ضرر باشد کتاب

از **علومی** باقیات و صالحات اندرجهان
بعد مرك خویش میماند اگر باشد کتاب

درسوك شاعر آل محمد (ص)

ذهنی‌زاده



آنکه در بزم ادب‌مرد سخنور بودرفت
مادح دربار شاهنشاه محشر بود رفت

در دل خاك سیه چون گوهر نایاب شد

درکف اهل ولا مانندگوهر بود رفت

عزت دنیا و عقبا را بجان و دل خرید

پیش مولایش‌علی مداح‌ونوکر بودرفت

در دل آزاد مردان تخم الفت کاشته

چونکه‌درباغ‌ولایت نخل پربر بودرفت

نام نیکویش میان دوستانش زنده ماند

در جهان برکشتی عشاق‌لنگر بود رفت

آبروئی داشت پیش مردم صاحب نظر

برسر دانشوران عصر افسر بود رفت

در میان اهل‌دانش‌نام ذهنی‌زاده داشت

درسپهرعلم و دانش‌ماه انوربود رفت

آه و واویلا که شد تبریز ما ماتمسرا

چون‌برآن‌شهرسخن‌اوزیب‌وزیور بودرفت

در دل پر مهر اوبود آرزوی وصل شد

نزد شاه کربلا با دیدهٔ تر بود رفت

اینهمه عزت که‌دارد ازحسین‌ابن علیست

از جوانی‌تا به پیری‌خاك‌آن‌در بود رفت

متصل شد قطره با دریا **علومی** برملا

طوطی‌شیرین‌سخن‌درفکرشکر بود رفت

شب شعر

در انجمن ادبی فرخی یزدی کرج



امشب که سخن‌صاحب‌وصاحب سخن‌اینجاست
حاجت به چمن نیست صفای چمن اینجاست
انصاف نباشد سخن از صحن چمن گفت
آن گلشن آسوده ز جور زمن اینجاست
از بلبل شیدا سخن اینگونه میآرید
ای هم نفسان طوطی شکر شکن اینجاست
این خانه در بسته کند حکم بر افلاك
روح‌القدس اینجاست همه اهل فن اینجاست
شد محفل ما پر ز گل و نسترن امشب
از مرحمت دوست گل و نسترن اینجاست
فردوس برد رشك بر این کلبه پر فیض
بر جمع خداوند سخن انجمن اینجاست
این بزم عجب نیست چنین گشت معطر
آن آهوی رم کرده دشت ختن اینجاست
در هیچ مکان یافت نشد گوهر مقصود
زود آی بر این بحر که در عدن اینجاست
هر جا شعرا هست صفا هست و وفا هست
آن روضهٔ رضوان که دهد ذوالمنن اینجاست
از جور خزان در دل این جمع خبر نیست
یکعده سخندان و ادیب وطن اینجاست

پیرایه ازنـــــدهٔ گفتار جـــــوانان

سرمایـهٔ سرشار جهان کهن اینجاست

از دولت شعر شعرا مجلس شادیست

یاران پری صورت و سیمین بدن اینجاست

جائیکه اسائید بـود عین بهار است

جمیعت احباب بیك پیـرهن اینجاست

دل بـردن و دل دادن ما شیوهٔ ذاتیست

بـر کـودك نو پای سخنگو لبن اینجاست

ای تاجـــــر کالای سخن نقد محبت

چون لعل بـدخشان و عقیق یمن اینجاست

شیرینی این بـزم نـه از نقل و نبات است

شیرین بمیان آمده با کوه کن اینجاست

گفتم به **علومی** که چنین داد سخن داد

گفتا چکنم مقدم یاران من اینجاست

قسم نامه

به پروردگار توانا قسم

به آرایش نظم دنیا قسم

به‌پهنای خلقت کران تا کران
بدریای حکمت سراپا قسم
بروی زمین هرچه موجود هست
ز هامون گرفته بدریا قسم
به شخصیت انبیای عظام
ز آدم گرفته به طاها قسم
بقرآن و انجیل و صحف و زبور
بتورات و بهر جملهٔ طغرا قسم
به تبلیغ پر زحمت اولیا
بـرفتار و گفتار مولا قسم
بناموس دین عصمت اهل حق
ز حوا گرفته به زهرا قسم
به‌شیخ و برهمن بصوفی صاف
بـدرد دل اهل معنا قسم
بشب زنده داران ماه صیام
باشك تـر مـرد دانا قسم
با حرام کعبه بطوف کنشت
به دیر و به‌مسجد بهرجا قسم
ببانك مـؤذن بوقت سحر
بناقوس و زنك کلیسا قسم
بـرنك گل و نغمهٔ عندلیب
بسرو و به‌شمشاد وطوبا قسم

بساقی مجلس بەمستان شب
بدرد و شراب گـوارا قسم
بتار ودف و بربطوچنك‌ونی
بفـریاد دلهای تنها قسم
به غوغای‌پروانه‌برسوزشمع
بآواز عشاق شیدا قسم
بەچشمان پراشك مجنون‌زار
بەلبهای خندان لیلا قسم
بەوامق کەوی‌شهرۀعالم است
به بی‌مهری قلب عذرا قسم
به تیغ دوابرو به تیرنگاه
بخال لب و چشم شهلا قسم
با تلخی‌هجران‌بەشهدوصال
بآشوب زلف چلیپا قسم
بجز حق **علومی** ندارد کسی
بآنان که گفتم به بالا قسم

عزای عمومی

بـدلها چرا دودۀ غم نشسته
عـزیـزان عالم بماتم نشسته
عزیزان مگرچیست درماه شوال
که یاران بەسبك محرم نشسته

کدامین عزیز از جهان فنا رفت
که درماتمش برجهان غم نشسته
ندانم سرشگیست یاخون دلهاست
بگل صورتان همچو شبنم نشسته
ز یك جای احباب بسر فتاده
بجای دگر خلق در هم نشسته
جوانان اسلام با قلب صدچاك
بهر گوشه با قامت خم نشسته
بلی رفته مرد مجاهد ز دنیا
که گرد مصیبت بعالم نشسته
ابر مرد پرجنب وجوشی خدارا
زجوش خروش آن معظم نشسته
بسوك چنین قهرمان مبارز
سیه جامه اولاد آدم نشسته
بیك سوی موسی ابن عمران پریشان
بیك سوی عیسی ابن مریم نشسته
عزائیکه باشد . . . .
در آنجا نبی مکرم نشسته
ز فقدان وی دهر ماتمسرا شد
زن خسته با مرد توام نشسته
یکی سر زنان در ماخر فتاده
یکی سینه‌زن در مقدم نشسته
علومی بیاروضه‌خوانی شروع کن
جماعت همه زیر پرچم نشسته

در رثا حضرت آیت‌ا... طالقانی



رفت آنکه درجهان فضیلت منیر بود
در ملك ما مجاهد پیر کبیر بـود
درانقلاب‌خلق چه سهم بزرك داشت
رزمنده‌سترك چویك شرزه شیر بود
در عرصهٔ مبارزه چون مالك رشید
در مسند نماز بسان امیر بـود
علامهٔ کلام و سخنگوی قهـرمان
در محفل مباحثه مـرد خبیر بود
در نهضت بپا شده آن مرد انقلاب
بر توده‌های خلق یگانه مدبر بود
آنرادمرد پاك بهر سینه جای‌داشت
محبوب قلب خلق‌کبیر و صغیر بود
اسلام را به نسل جوان آشنا نمود
از جانب خدای در ایران سفیر بود
گنجینه بود و عالم ودریای عاطفت
یکتا مبلغی که بشیر و نذیر بـود
طاغوت را به عزم اراده شکـست‌داد
تسلیم دون نگشت بدشمن اسیر بود
در گفتگو اباذر و سلمان روزگار
تبلیغ حق نمود خدا را دبیر بود

ایمان زینبی و و مرام حسین داشت
تا واپسین حیات ابرمرد پیر بود
هرگز نیامدست نیاید بروزگار
مانند طالقانی که او بی نظیر بود
واحسر تاکه رفت زعصروزمان ما
مردیکه او مفسر روشن ضمیر بود
گلزار آرزوی از وی‌یافت آبرنگ
از ملت ستمکش ما دستگیر بود

خون بار از دو دیده **علومی** بسوگ وی
بی خود شدن زخویش بحق دلپذیر بود

در رثا (آیت‌الله حکیم)

ماتم عظماست برپا اینچنین باید گریست
درعزای آیت ذات مبین باید گریست
آه و واویلا که‌شد چشم محبان اشکبار
خاک برسر کردو باقلب حزین باید گریست
ایدریغا رفت آنکه‌چرخ دین‌را ماه بود
درسرای ظلمت دنیا یقین بایدگریست
وا اسف‌زین‌سوک‌اعظم‌زین‌ملال‌سوزناک
زین شب‌ماتم‌بروزواپسین بایدگریست
اینچنین ماتم‌که بر اسلامیان آورده رو
با دل صدچاک زآه‌آتشین بایدگریست

مـرجع عالی مقام و وارث علم نبی
در دل خاك سیه شد چون مکین باید گریست

آنکه شرع احمدی را خود مروج بود رفت
آنچنان عالم شرف را اینچنین باید گریست

آنکه بودی والی دین رهنمای خلق رفت
دین حق مظلوم شد بر حال دین باید گریست

داشت او در مسند شرع پیمبر منـزلت
وای بر احوال امت بعد از این باید گریست

آیت‌الله حکیم آن افتخار شیعیان
رخت بست از این جهان آن نازنین باید گریست

بر جوار شیر یزدان گشته در خاك نجف
با عزاداران **علومی** دل غمین باید گریست

در وصف شهر تبریز

باد خوش میوزد از صحن سرای تبریز
مرده را زنده کند آب و هوای تبریز

تب و لرز از بدن مردهٔ صدساله برد
گر بپوشد بتن خویش قبای تبریز

چه جلالت چه کرامت چه ضیافت چه صفا
مرغ دل پر زند از شوق لقای تبریز

گر نمی بود خطا مشك ختا میگفتم
بوی خوش آید همی از همه جای تبریز

باد اگرخاك و را بردل دوزخ ببرد
آب جنت بود آتش زصفای تبریز

میوه‌وشاخ درختش زکرامات خدا
تازه و پر بود ازمهر ووفای تبریز

خوی مردانگی‌وروح سلحشوری‌را
ابر حق ریخته بیحد ز سمای تبریز

در شرافت زهمه خطه‌ی کشورممتاز
دربنا از همـه جابیش بنای تبریز

باورت نیست‌زراجی بتوآرم سخنی
بودآن مردادیب از شعرای تبریز

سابقاذوق‌ویرردی‌شعرایه‌شیراز
ایمدی‌شیرازی‌گچوب‌آب‌وهوای تبریز

جان سپر ساخته‌ام بهر فدای راهش
خلق دانند که‌جانهاست فدای تبریز

به سلاطین جهاندار ز ایام قـدیم
سر تسلیم نیاورده گـدای تبریز

عزت‌وجاه‌وجلال وهنروبخت‌وکمال
آفـریداست خداوند برای تبریز

هی‌ارض یتقبل‌لجمیع الـدعـوات
قوت روح و روانست ثنای تبریز

بـدعای سحر عارف کامل سوگند
که‌گذر میکند از عرش دعای تبریز

شاهدوشمع‌وشراب‌وشب‌شیرین‌یابی
گـر بیائی بکنار عـرفای تبریز

موسم گلشن‌و گل‌جا به‌برجوی بجوی
گل‌خوشبوی‌ببوی از فضلای تبریز

گفتمش درد به‌دل‌دارم‌ومیگفت‌طبیب
زود بـرخیز بیا دار شفای تبریز

بسکه‌سرداست‌هوایش بزمستان‌گویا
یخ‌زده آتش‌سوزان ز هوای تبریز

من‌ندانم که‌جنانست‌وبهشت‌است‌اینجا
عطر گل آید همی از گل‌لای تبریز

سر کشیده‌بفلك ارك قدیمش زقدیم
میتوان دید ازآن منظره‌های توریز

مسجدکهنه و آثار قدیم است‌کبود
بـود ایام سلف قبله نمای تبریز

تلخ‌رودی که‌همی از کمرش میگذرد
میدهد جلوهٔ خاصی به‌نمای تبریز

قلعه‌آثاررشیداست که‌درمشرق‌اوست
سردر آورده از آنجا علمای تبریز

نازم‌این‌شهر که‌اندوه‌وبلانیست که‌نیست
رفته برجای دگردرد و بلای تبریز

با صفائیست‌ببین باغ‌وگلستانش را
لحن داود شنو ازنی و نای تبریز

یکطرف منظره کوه سهندش بنگر

یکطرف جلوه کند کوه طلای تبریز

فصل گرمای به اسنخرشهش روآرد

خواهدآنکس که‌تماشای‌شنای تبریز

ز **علومی** ایست‌سخن لیک‌سبب‌شدحسنی

کلك‌وی گشت‌چنین‌نغمه‌سرای تبریز

شایگان آمده چون قافیه‌ازمن بپذیر

ای سخندان و ادیبان سرای تبریز

قصیدهٔ فوق‌که دارای یك‌دوره فن بدیع میباشد در سال ۱۳۴۴ در شهرستان مراغه بخواهش دوست عزیز آقای حسین‌حسنی مداح اهلبیت گفته شد

زلزله

ز کرمان رسد بانك فریاد و افغان

ز خشم طبیعت بلـرزید کـرمان

چه شد ملك گلباف چون گاهواره

بلرزید جمعیتی شد پریشان

ز قهر فلك چون بلا گشت نازل

بیان اذا زلزلت شد نمایان

گلستان خزان گشت و گلشن به‌یغما

شد از زلزله ملك آباد ویران

امان از زنان پریشان و بیکس
فغان از عزیزان خونبار گریان

ز افغان آن پیر پرگشت صحرا
ز فریاد آن طفل پر شد بیابان

بسی چهره‌های لطیف و صفابخش
چو گنجینه در خاك گشتند پنهان

زباد حوادث در این فصل بحران
بویرانه تبدیل شد باغ و بستان

بسی بلبل اندرچمن داشت صحبت
بسی کودك اندر دهن داشت پستان

از این واقعه زان همه بی پرستار
خدایا چگونه کند صبر انسان

کنون دیده‌های پر از اشك آنان
بامداد ما انتظارند و حیران

مصیبت بزرك است افسوس کم کن
بیاری بپا خیز هان ای مسلمان

کرامت نشانده مروت بباید
که اینست در زندگی رسم انسان

برون آر از آستین دست همت
ز رحمت کن از رنج آواره جبران

امید است با گوش دل بشنوی تو
فغان یتیمان و فریاد وجدان

یادی از رفته گان آشنا

دوستاران از جهان رفتند و ما هم میرویم
بر سرای جاودان رفتند ما هم میرویم

در مزار خود مکان کردند ما هم میکنیم
زین مکان بر آن مکان رفتند ما هم میرویم

عدهٔ نام و نشان از خویشتن بگذاشتند
جمع بی نام و نشان رفتند ما هم میرویم

کو شعاع کو روزگار آن دوستان با وفا
همچو تیری از کمان رفتند ما هم میرویم

باهر آن شاعر کجا شد نیست پورصنعتی
همچو مرغ پرزنان رفتند ما هم میرویم

باغبان فریاد زد کی طالب باغ و بهار
بلبلان از گلستان رفتند ما هم میرویم

حاجی میریحیی کجارفت آن عزیز ومحترم
همره او دوستان رفتند ما هم میرویم

گلشن عالم زمستان دید گلهای چمن
ز افت باد خزان رفتند ما هم میرویم

داغ حسرت در دل ماازفراق دوست ماند
از میان پیر و جوان رفتند ما هم میرویم

حاجی صادق یاعظیم زاده در عالم نیستند
آخرآن دونوحه‌خوان رفتند ما هم میرویم
هاتف غیبی بما گوید چه درخوابی ببین
اهل مجلس از میان رفتند ما هم میرویم
از محیط‌علم‌و دانش صد هزاران اهل فن
خوشدل و شیرین‌زبان رفتند ما هم میرویم
ملك دنیا را به پشت سر گذشتند آنگروه
بربقا با تـرك جان رفتند ما هم میرویم
ناجیان رفت و شنیدم در بر حاجی حسن
آن دو مـرد مهربان رفتند ما هم میرویم
حیف رفت آقا بزرك بو حسینی از جهان
جمله مـردان جهان رفتند ما هم میرویم
نازم آن آزادگان را از **علومی** بی خبر
شاد بـر باغ جنان رفتند ما هم میرویم

من کیستم

من کیستم به تیر حوادث نشانه‌ای
عمری بناله در طلب آب و دانه‌ای
من از نشان کنگرهٔ بی نشانیم
خواهی اگر زنام و نشانم نشانه‌ای
هستم‌اگرچه درصف مردان‌نکته‌سنج
امـروز در قلمرو و گیتی یگانه‌ای

هر روز با هزار مصیبت هزار غم
هـر دم بیك امید بسوئی روانه‌ای
چون طایری بشاخه امید زنـدگی
ویـرانه از شراره کین آشیانه‌ای
بر من دگر بحاصل عمرم امیدنیست
خرم دمیکه دورم از این آستانه‌ای
با این همه اذیت وآزار این دلم
دریاست بی هراس ندارد کرانه‌ای
آهی اگر ز سینهٔ سوزان رها کنم
دانم یقین که میکشد عالم زبانه‌ای
شیر وفا مکیده ز مادر منم که خود
خون میخورم بجای شراب شبانه‌ای
عمری بسوز و ساز بپایان رسیده‌ای
در سینه مانده با شرر جاودانه‌ای
عمریست آرزوی من اینست تا کشم
دست محبتی بسر ناز دانه‌ای
هر تیرغم که چرخ رها کرد از کمان
جز قلب من نیافت خدا را نشانه‌ای
دیگو مرا چه سودکهٔ بعدازنبودنم
در مرك من بسینهٔ زند اهل خانه‌ای

روزیکه نیستم به محافل مراچه‌سود
خوانندهٔ بخواندش ازمن ترانه‌ای

شکر خدا علومی گـرفتی برات فیض
از حق بحق با سخن شاعـرانه‌ای

مقام زن

بدوران‌گذشته از تو در ملك جهان‌ای زن
نبوده عزت و شخصیت‌و نام و نشان‌ای زن

هیولای بلا کابوس وحشت پنجه ظالم
گرفتاری اسیری‌مرك‌وخواری‌آن‌زمان‌ای زن

بدریای‌خطر باخوف‌ودهشت‌غوطه‌وربودی
نه غم‌خواری‌ترا پیدا نه‌یاری‌درمیان‌ای‌زن

که ناگه جلوه‌گر شد درفضایت نیراسلام
ترا یك‌مرتبه بردازرمین تا آسمان ای زن

عطا فرمود برتو عزت‌وشخصیت‌وحـرمت
بدرشد از فضای‌گلشن‌عمرت خزان ای‌زن

ز دامانت بسی‌بشگفته شدگلهای رنگارنك
درآغوشت‌بسی‌پرورده شدآزادگان ای زن

مقام مادری را یافتی در سایـهٔ اسلام
اگرچه این‌مقامت بود اما درنهان ای زن

توگشتی مظهر وجدان‌مهرو عاطفت الحق
رهین دولت اسلام ماندی جاودان ای زن

چومرد از حق خودباهرنظردفع بلاکردی
که عالم پرشد ازفضل‌وجلال‌عزوشأن‌ای‌زن
رسیدآنجا مقامت شد تولد حضرت زهرا
ازآن بانوی‌عالم یافتی‌نام و نشان ای زن

علومی مظهر یکتا علی در خدمت زهــراست
روا باشد که گفتن مــرحبا براین مکان ای زن

پاسدار شریعت



من مسلمانم ز قرآن پاسداری میکنم
تا نفس دارم من از اسلام یاری میکنم
من مسلمان‌پاسدار دین و ناموس وحجاب
پاسدار مــــــرجعیت پاسدار انقلاب
پاسدار ملك و ملت پاسدار شیخ و شاب
از گل باغ ولایت دفع خاری میکنم
من مسلمان پاسداری میکنم از صبح‌وشام
در خط صاحب زمانم تابع امــر امام
تابعم در غیبت کبری بامر لاایام
بهر احیای مــرامم جان نثاری میکنم
من بفرمان شریعت کــرده‌ام بر تن کفن
تا که با دشمن کنم هرسوی‌جنك تن بتن
میزنم من پــرچم آزادگی را بر وطن
زنده‌ام من این عمل را آری‌آری میکنم

من مسلمان مبارز قهرمان کشورم
در میان سنگر کشور غلام حیدرم
حافظم بر ملك خود ازجان‌شیرین بگذرم
چون بهر سختی در این ره پایداری‌میکنم
سر بـراه دین حق دادن بود ایمان من
این همان فرمان یزدان است در قرآن من
چیست قربان حقیقت گر نباشد جان من
خدمت خود با چنین قول و قراری میکنم
عهد کردم تا نسازم دشمن دین را هلاك
یا نکردم کشورم از لوث استعمار پاك
یا نیاندازم‌برون بیگانه را زین‌آب و خاك
در میان سنگرم خـدمتگذاری میکنم

شهید



چراغ راه مردان رشیدم
نوید عشقم و پیك امیدم
مراد رهبریت را مـریدم
میان شاهدان عشق آفریدم

شهیدم من شهیدم من شهیدم

سرود چشمه ساران رسالت
رسالت‌را ز ما فیض اسالت

حقیقت مجری عدل وعدالت
هراسی در دل قوم پلیدم
شهیدم من شهیدم من شهیدم
سراپای وجودم جذبهٔ شور
نگاهم جلوه‌های نخلهٔ طور
سراسر هیکلم نور علی نور
بحفظ ملك‌دین برخون طپیدم
شهیدم من شهیدم من شهیدم
بزرك اندیشمرد روزگاران
خدای جملهٔ آموزگاران
نهال‌دین‌زخونم‌چون بهاران
ازآن درپیش‌یزدان روسپیدم
شهیدم من شهیدم من شهیدم
بمیدان شرزه شیر رزم دیده
تنم با پنجهٔ گرگان دریده
بخاك خون فتاده سر بریده
مطاع فتنه رابا جان خریدم
شهیدم من شهیدم من شهیدم
خمار درد صهبای الستم
خدای می‌پرستی‌ها و مستم
نمیدانم کیم من هرکه هستم
شهادت را بذلت برگزیدم
شهیدم من شهیدم من شهیدم

دمم دم بخش عیسای مسیحا
لبم سرخی فضای خون یحیا
بزرك انسان جاویدان دنیا
بمصداق بل احیاء رسیدم

شهیدم من شهیدم من شهیدم

حسین چرخ شرف را آفتاب است
حسین برخرمن اعدا شهاب است
حسین بنیان گذار انقلاب است
بر اندازان صدام یـزیدم

شهیدم من شهیدم من شهیدم

یل جنك آور روز نبردم
ز جاج چهرهٔ زیبای مـردم
تـوان گام مـرد رهنوردم
بمیدان سلحشوران دویـدم

شهیدم من شهیدم من شهیدم

منم آن روح تندیس شهامت
جهانی ازشکیب و استقامت
پـرستوی سبك بال قیامت
چو مرغ از شاخهٔ دنیا پریدم

شهیدم من شهیدم من شهیدم

بیاد آورده دشت نینوا را
حماسه آفرینم من خدا را

من آوردم یاران کربلا را
وطن را زیر پای خصم دیدم

شهیدم من شهیدم من شهیدم

مادر

تضمین از ایرج میرزا مرحوم

گویند مرا چو زاد مادر
از آب زلال شست پیکر
از مرحمت خدای داور
جسمم پس از آنکه شد معطر

پستان بدهن گرفتن آموخت

شبها بسر گاهوارهٔ من
آن مادر ماهپارهٔ من
ناظر شده بر نظارهٔ من
تا صبحدم از اشارهٔ من

بیدار نشست و خفتن آموخت

دستم بگرفت و پا بپا برد
آن مادر پاك و پارسا برد
در دل شعف و بلب دعا برد
آهسته به پیش آشنا برد

تا شیوه راه رفتن آموخت

لبخند نهاد بر لب من
روشن شد از اوی هرشب من

او بود بحق مقرب من

گه داد تکان ز غبغب من

ز غنچه گل شکفتن آموخت

پس‌هستی من ز هستی اوست

وابسته‌براویم ازرك و پوست

مادر چه وجودپاك‌ونیکوست

اکنون بکجاست‌یا بهرسوست

تاهستم و هست دارمش دوست

تضمین از فرخی یزدی

جز شور و شر از چشم سیاه‌تو نریزد

جز خار غم از ساق گیاه تـو نریزد

جز فتنه از آن عارض ماه تـو نریزد

کـو دیده در اشك بگاه تو نریزد

الا خطر از تیر نگاه تـو نریزد

آهسته بزن شانه برآن زلف پریشان

در زلف پریشان تو ای یار پری شان

صدها دل دیـوانه اسیرند و بزندان

بر باد مده گیسویت ای آفت ایمان

تا جمع دل از طرف کلاه تو بریزد

کانون شدی ای سینه مگر از شرر دل

سوزد دل عشاق شرر شد ثمر دل

کو تاب و توانی بدل از شوروشردل
غیر از ستم و ظلم نـدارد نظر دل
جز اخگر غم زآتش آه تو نریزد

تا در خم‌می از پی توبه نکنی غسل
با شاهد ری از پی توبه نکنی غسل
با ناله و نی از پی توبه نکنی غسل
در موسم دی از پی توبه نکنی غسل
ای شیخ گنهکار گناه تو نریزد

ای خاك مقدس که بود نام تو ایـران
برحال‌تو این‌قلب **علومی** شده سوزان
چون **فرخی** آن شاعر وارسته دوران
ظالم شود آن‌کسی‌که نباشد بتو گریان
فاسد شودآن‌خون‌که براه تونریزد

تضمین از ملك‌الشعرا بهار

از دار فنا صاحب کاران همه رفتند
از باغ صفا لاله عذاران همه رفتند
از گلشن عشاق نگاران همه رفتند
از ملك ادب حکم‌گذاران همه رفتند
شو بار سفر بندکه یاران همه رفتند

آن ماه درخشنده که در گنبد میناست
آن ثابت سیاره که در عالم بالاست

آن آب روانی که کنون با دیه پیماست

آن گرد شتابنده که در دامن صحراست

گویدچه نشینی که سواران همه رفتند

درملك جهان تا بابدعیش وطرب نیست

بیدار همان است که هرگز بطلب نیست

دردهر بجزرنج غم و درد و تعب نیست

گر نادره معدوم شود جای عجب نیست

کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند

رفتنداز این معرکه بس عالی و دانی

خفتند به زیر لحد آن جمع نهانی

افسوس برآن مردم هوشیار و جهانی

فریاد که گنجینه طـرازان معانی

گنجینه نهادندبه ماران همه رفتند

ما خانه بدوشیم در این خانهٔ ویـران

خوش بخت همانندکه رفتند ازاین خان

ازبخت بداست این که پریشان وپریشان

یك مرغ گرفتار در این گلشن ایران

تنهابه قفس ماندهزاران همه رفتند

از دست اجل دل شده آزرده و خوناب

جانها همه افسرده و دلها همه بی تاب

احباب علومی به جهان گوهر نایاب
خون‌بار بهار از مژه درفرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

تضمین از شیخ سعدی



بغربت نه شبی دارم نه روزی
جهانم بگذرد با ساز و سوزی
میان یک گروه کینه توزی
(گلی خوشبوی در حمام روزی)
رسید از دست محبوبی بدستم

چه خوشبو گل چه عطر دل‌پذیری
جوانی رایگان بخشد به پیری
تعجب داشتم از ناگزیری
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

برویش باب‌صحبت را گشودم
در این مطلب سئوالاتی نمودم
بقدر معرفت او را ستودم
بگفتا من گلی نا چیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

گل ازلطف و وفا برمن نظر کرد
بهر جا همدم شام و سحر کرد

بهرسو هم نشین و هم سفر کرد
کمال هم نشین بر من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

در فوت مرحوم هادی تبریزی

« ترکیب بند »

رفت آنکه در جهان ادب بیمثال بود
دارای مهر و رأفت وصاحب کمال بود
در محفل محاوره بس اهل حال بود
در عالم مباحثه شیرین مقال بود
نه طالب عناد نه اهل جدال بود
فرمانبری ز غیر برایش محال بود

واحسرتا ز دهر به سوز و گداز رفت
حقا حقیقت از بر اهل مجاز رفت

رفت آنکه درفضای محبت چو ماه بود
دانا دلی که بر همگان شمع راه بود
رویش سفید و بخت پلیدش سیاه بود
طبع علو داشت بیاران پناه بود
یك شاعر سخنور والا نگاه بود
دست کریم داشت بری از گناه بود

ای دیده خون ببار که بی آشنا شدی
ره گم کنی ازآنکه ز هادی جدا شدی

رفت آنکه تیره بود ز اول جهان او
جاوید ماند در دل یاران نشان او
بردند فیض اهل وفا از بیان او
در دست دوستان اثر جاودان او
درویش بود و اهل ادب میهمان او
رفت آن صفا که بود بما در زمان او
بوده است او صفا و وفا در میان ما
با او بهار رفت بر آمد خزان ما

رفت آنکه در زمانه ندیدم برابرش
هر چند مانده درکف احباب گوهرش
مشگل شود پدید در آفاق مظهرش
طبع بلند داشت علی بود رهبرش
باغ ادب گریست که رفته صنوبرش
نالد **علومی** حال بمرگ برادرش
زود آی ای اجل به بر آشنا بَه بر
تنها شدم به محضر هادی مرا به بر

ترکیب بند

فرزند من که شمع شبستان من توئی
در زندگی امید فراوان من توئی
ای روح و جان که روح من و جان من توئی
آنکس که عامل است بفرمان من توئی

شاعر مشو که شعر ترا بینوا کند
همچو پدر به فقر و فنا مبتلا کند

فرزند من جلال جهان جاودانه نیست
یاد هنر بگیر که حرفم فسانه نیست
جزشاعری اگرچه هنر در زمانه نیست
کس را نظر بگفتگوی شاعرانه نیست

بالاترین مقام که خلق آرزو کنند
در لابلای شعر و سخن جستجو کنند

فرزندمن هرآنکه شود برسخن غریب
هم در سفرغریبی و هم دروطن غریب
من آشنا بمردم و مردم بمن غریب
هرگز مرا نگشت سخن‌در دهن غریب

مرد سخن قوی بود از مرد جنگ جوی
برنده‌تر ز تیغ یلان تیغ گفتگوی

پیر خرد اگر نشود رهنمای تو
افزون شود براه طلب ابتلای تو
ره‌گم کنی شکست بسر آید بپای تو
آندم شود هوا و هوس آشنای تو

هرکس که در زمانه صلای زمانه زد
دنیا همیشه بسر سر او تازیانه زد

خوش بخت آنکه‌سوی‌خدایش‌سعیدرفت
دست از همه تعلق عالم کشید رفت

صدها اثـر بملك ادب آفـريد رفت
بفروخت جان مطاع وفارا خريد رفت
هرگز ضرر نديـد در عالم هنر خـريد
آنگونه بهتر است خريدن نه هر خريد
هرگه که ياد ميکنم از روزگار عمر
آسودگي نبود مـرا از فشار عمر
مفتون مشو به عزت ناپايـدار عمر
روزي ز هم گسسته شود پود وتارعمر
سير است عمر ازمن و من هم ز عمرسير
همچو کبوتري که به شاهين بـود اسير
آنانکه بس گلايه به ديوان نوشته‌اند
طومارها ز تلخي هجران نوشته‌اند
خودراهميشه خوار و پريشان نوشته‌اند
صد شکوه ازجمال پري‌شان نوشته‌اند
خود را اسير عشق فلان و فلان مکن
در سايهٔ محبت مـــــردم مکان مکن
فرزندم اي تسلي قلب حزين من
اي بعد من بروي زمين جانشين من
باغ من و بهار جهان آفرين من
اميد من محبت من نازنين من
اين قصه نيست بهر توعين حقيقت است
فرزند را هميشه زبابش وصيت است

از روزگار سینه پراز بغض‌وکینه‌هاست
طوفان گریه‌هاست بسی آه سینه‌هاست
حیران بروی موج شکسته سفینه‌هاست
ویران ز جور دهر بنای مدینه‌هاست
ما بی سبب دگر نشدیم آشنای خویش
هرگز نیافتیم رفیقی برای خویش
کودك ازل که پای بملك جهان نهاد
اول قدم بنای خروش و فغان نهاد
فصل بهار تا شده طرح خزان نهاد
دنیا نشان غم بدل ناتوان نهاد
یعنی جهان محل نشاط و سرور نیست
کس درجهان زغصه و محنت بدور نیست
میترسم از مسیر محبت برون شوی
از اعتبار افتی و خوار و زبون شوی
با خلق دون نشینی‌وخودپست‌ودون‌شوی
آندم خداگواست ندانم که چون‌شوی
جان پدر بکوش که کوشش بدست تست
غیر از چنین عقیده یقینم شکست تست
مرد ازتلاش وسعی به‌برك و نوا رسد
با دسترنج خویش بهر مدعا رسد
از همت بلند بعزت گدا رسد
از دولت تلاش به‌بین تا کجا رسد
عزت همین هرافت و دولت همین کمال
کسب کمال کن که بود به ز کسب مال

آنجا که احترام‌تو دارند خویش‌ویار
حرمت نما بمردم خود را مکش کنار
نیکی مکن مضایقه بر خلق روزگار
بگذار در دل همه از خویش یادگار

بر خلق روزگار تــــــرا افتد احتیاج
درد بسی عزیز بیاران شود علاج

جاوید نیست غصهٔ دنیا صبور باش
منت مکش ز خلق صبور و غیور باش
مردانه شو ز مردم ترسو بدور باش
دل بر خدا به‌بند و سراپای شورباش

آنــــــدم یقین بمنزل مقصود میرسی
با پای خود به مقصد خود زود میرسی

چشم طمع مدوز در عالم بمال خلق
با دیــد احترام نظر کن بحال خلق
هرگز مکش بگردن بار وبال خلق
دستت بشو ز خلق وحرام وحلال خلق

آزرده را به ثروت دنیا چه احتیاج
آسوده را به قید تمنا چه احتیاج

گل یکطرف بملك جهان خار یکطرف
طعن رقیب یکطرف و یار یکطرف
غافل ز سوی دیگر و هشیار یکطرف
هرکس بحال خویش گرفتار یکطرف

جمعی بدیده دیدهٔ و قومی شنیده است
آسوده آنکسیست بکنجی خزیده است

برعرصهٔ وجود تو تنها نیامدی
بس رازها نهفته تو بیجا نیامدی
بر این چمن برای تماشا نیامدی
بیهوده ای عزیز بدنیا نیامدی

پیمان شکن مباش به هر گوی امتیاز
با دوستان بسوز و تو با دشمنان بساز

خالی کن از محبت اغیار خانه را
با چشم دل ببین بد و نیک زمانه را
خواهی که در جهان نخوری تازیانه را
برگوش خود مگیر ز بعضی فسانه را

دریای موعظه همه این یادگارهاست
در روی خاك نقشه نقش مزارهاست

تا رشتهٔ امید تو بهر خلق بسته است
دیو امل بجای سلیمان نشسته است
کشتی آرزوی تو دائم شکسته است
عقل ازسرت پریده وفکرا وخسته است

خود باختی که روز جهانت شود سیاه
یك شب برو بخلوت و یاری ز حق بخواه

دنیا عجوزه ایست نکوروی وزشت خوی
چیزی اگر بداد بکس برد آبروی

هرگز از و محبت ومهرو وفا مجوی
دائم مرو عزیز بدنبال آرزوی

آسوده اهل حق که به دورش کشیده خط
ننوشت در کتاب حیاتش خط غلط

در پیشگاه دوست اگر بر تو جا شود
مطلب بدست آید و حاجت روا شود

هر دم ترا عنایت حق رهنما شود
آندم مس وجود تو چون کیمیا شود

آفاق سربسر گل و ریحان شود بتو
دنیا بسان روضه رضـوان شود بتو

بر حال آنکسی که ز حال تو بهتراست
منما نظر که این روش زشت وبدتراست

برحالت فتاده نظرکن که خوشتراست
دست فتاده گیر که فرمان داور است

هـرجا روی مباش بر اعمال خویش باش
نه پس بمان زیار در عالم نه پیش باش

حق است این کلام نباشد چـرا دراز
بنما همیشه دست بسوی خـدا دراز

منما ز حد خویش در آفاق پا دراز
بر دامن کسی نشده پای ما دراز

من آنچه دیده‌ام ز جهان نیش و زهر بود
با من **علومی** بر سر کین زال دهر بود

ترجیع بند



عزیزانم از نی نـوا بشنوید
ز حال غم افزای ما بشنوید
خدا را بیائید با گـوش باز
سخن‌هایم از ابتدا بشنوید
الا ای سخن‌پـروران ادیب
صدای بلند مرا بشنوید
بهٔ افسانه سازان ندارم سخن
ایا دوستانم شما بشنوید
ز درمانده و خسته یادی کنید
ز یك قصه‌گو ماجـرا بشنوید
بر این گفتگویم که بیگانه‌اید
ز درد دل آشنا بشنوید
ز یك رهرو از کاروان ماندهٔ
نوایش چو بانك درا بشنوید
جهان و در او هر چه بـوده است هیچ
به هیچ ایدل هیچ هـــــرگز مپیچ
زمانی چو گل رنك وبوداشتم
بهر معرکه هایهو داشتم

بدل شور عشق پری طلعتان
جوان بودم و آرزو داشتم
صفا داشت با من بهار ادب
بسی عزت و آبرو داشتم
بدست‌آورم تا یکی همچو خود
تمنای دیـدار او داشتم
متاع سخن بود کالای من
بسی مشتری روبرو داشتم
خطا بود اما تمنای من
حقیقت غلط گفتگو داشتم
بدنیا نشان از محبت نبود
که بیهوده من جستجو داشتم

جهان و در او هر چه بوده است هیچ
به هیچ ایدل هیچ هرگز مپیچ

جهان جزغم‌ورنج ومحنت نبود
حقیقت در او در حقیقت نبود
همه‌مست عهدند ودم سرد بس
کسی را بدل استقامت نبود
به الفت همه دوستان بی ثبات
بدل دشمنان را مروت نبود
عجب دارم ازکوکب طالعم
که در آسمانم برؤیت نبود

بعشرت همه آشنا بود و دوست
بعسرت کسی را صداقت نبود
دریغا چنین عادت روزگار
که جزمحنت‌ورنج حسرت نبود
فرو مایه گان راجهان‌جنت است
سخنگوی درد هر راحت نبود

جهان و در او هـر چه بـوده است هیچ
به هیچ ایدل هیچ هرگز مپیچ

گذشته است عهد و زمان سخن
خزان شد دگر گلستان سخن
مطاع سخن را خریدار نیست
بملك محبت بجان سخن
خبر کن‌سخن‌پروران را که رفت
از این‌جا دگر کاروان سخن
مرا در سخن پـروری بود نام
چو خورشید در آسمان سخن
ز من داشت ملك ادب را صفا
که من بودم و آستان سخن
نگفت آفرین کس باشعار من
منور شد از من جهان سخن
سخن بود گوهر سخندان نبود
بدین سان بر آمد فغان سخن

جهان و در او هر چه بوده است هیچ
به هیچ ایدل هیچ هرگز مپیچ

مرا دوره شادمانی گذشت
به پیری رسیدم جوانی گذشت

همه شوق ذوق سخن پروری
ز غم‌های دنیای فانی گذشت

نه لذت چشیدم ز جام سخن
دگر دوره کامرانی گذشت

نه دل ماند شاداب وخرم نه تن
که گرمیت زندگانی گذشت

خزان شد چو بلبل بیك گوشهٔ
نشینیم و شیرین زبانی گذشت

جهانی دگر زنده گردد ز نو
که دوران لفظ معانی گذشت

مرا عمر در گوشه انزوا
بر این نغمه آسمانی گذشت

جهان و در او هر چه بوده است هیچ
به هیچ ایدل هیچ هرگز مپیچ

در این گوشه ماندن که کار منست
بنازم قلم را که یار منست

از و مهربان‌تر ندیدم که او
چوجان روزو شب‌درکنار منست

همه لـذت زنـدگانی کنون
همینجاست در اختیار منست

کنون دورم از مردم بی ادب
که خوش بختم و بخت یار منست

سخن با غم و باغبان سخن
محیط مکانم بهار منست

بدلهای افسرده بخشم نشاط
نشاط‌آفـرینی شعار منست

پس از من اگر شعرم یافتند
همین یك سخن یادگار منست

جهان و در او هـر چه بـوده است هیچ
بهیچ ایـدل هیچ هـرگز مپیچ



رباعیات

۱

با موی سفید و رو سیاه آمده‌ام
بر بارگه تو بر پناه آمده‌ام
با دیدهٔ پر اشکم و با قلب پر آه
بر سوی شما باشك و آه آمده‌ام

۲

در روز جزا محکمه بنده شود

هرکس بجزای خویش پاینده شود

عاصی چــو به غفاری حق مینگرد

از کوچکی خطاش شرمنده شود

۳

ازکثرت معصیت مکن محنت و غم

لطفیست ز حق برای نسل آدم

پاداش عمل بروز فردا افکند

در فاصلهها تا که غضب گردد کم

۴

تا کی ز خدا وحکم دین بی خبری

کرده‌است اجل ترا کمین بی‌خبری

هــر گمشده در نماز خــود میابی

دریاب خودت چرا براین بی‌خبری

۵

جمعی بمیان گمره و قومی برهند

جمعی بنشسته در میان دو رهند

کاری بنما اگر بمیری برهی

کاری منما اگـر بمیری بــرهند

۶

بر گریه خلق جسم عـریان خندد

تابوت برقص آید و بیجان خندد

مانند دهن شکاف دیوار ببین

هر لحظه به آبادی دوران خندد

۷

مورم ولی جا به‌بزم جانان دارم

مورم ولی تکیه بـر سلیمان دارم

هرگز ندهم دولت اشکم به جهان

در بزم عزا دو چشم گریان دارم

۸

مشهوری خامـه‌ام ز تحریر منست

معروفی نامه‌ام ز تقریر منست

گر یاد مرا کنی بخوان اشعارم

این شعرم‌این صورت تصویرمنست

۹

دریاست جهان بروی آبیم همه

چون موج‌درآن به پیچ وتابیم‌همه

از ما مطلب درستی و آبادی

از روز نخست چون خرابیم همه

۱۰

از باد اجل نخله آمال شکست
یك کار خدا پسند نامد از دست
گوئی اگرم عمل بکف هست که نیست
دانی اگرم خطا بدل نیست که هست

۱۱

در محفل دوست منزلی ما را بس
در محضر یار محفلی ما را بس
نفعی نه ز مال خواهمت نه زبنون
در مجلس حق پاك دلی ما را بس

۱۲

از فقر مکن شکوه توانگر داند
سعدی چه ملیح گفته داور داند
آنکس که توانگرت نمی گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

۱۳

بر هر که کند ذلی حق راهبری
ره گم نکند دگر نبیند خطری
شادم که بدنبال حقیقت رفتم
حق است بحق مذهب اثنی عشری

۱۴

پاداش عمل بوقت مردن برسد
هر خیر برای تو ز بردن برسد
لعنت به یزیدکن اگر آب خوری
فردوس برین بآب خوردن برسد

۱۵

ای دوست چقدر طعنه برمن زده‌ای
با مدعیان رهی به خرمن زده‌ای
بر خرمن ما زدی بسرعت آتش
بر آتش ما دو باره دامن زده‌ای

۱۶

در بارگه کلام تا بنده شدم
چون مهر جمال یار تا بنده شدم
مردن همه را مسلم است اما من
دنبال سخن گرفتم و زنده شدم

۱۷

نه غصه و نه‌عیش جهان‌جاویداست
نه این ابدی بود نه‌آن جاویداست
ابنای بشر یگان یگان رو بفناست
تنهابمیان شعر و بیان جاوید است

۱۸

هستم ز شرار هجر در تب هر شب
چشمم بسره اوست مرتب هر شب
گفتند که کی زهجرجان خواهی داد
گفتم بفغان و ناله هر شب هرشب

۱۹

بگذر زجهان عشق حسین‌مارا بس
از سود وزیان‌عشق‌حسین ما را بس
هر کس بکسی عشق و محبت دارد
در کوه و مکان عشق حسین‌مارابس

۲۰

سیر گل گشت لاله‌زار آمد و رفت
عیش‌فرح و عهد نگار آمد و رفت
درصحن چمن که خواستم می‌نوشم
تا ریختم از شیشه بهارآمد و رفت

۲۱

تبریزیم و دلم فدای تبریز
آید ز جنان آب و هوای تبریز
افسوس که اهل دل ندیدم آنجا
دارم همه جا عزا عزای تبریز

۲۲

بشکن هوس و میل وهوا را بشکن

این آینهٔ عیب نما را بشکن

بر سنگ محك بزن طلای عقلت

بردار در و غیر خدا را بشکن

۲۳

پیری چه بلاست در جـوانی دیدم

خود را بتوان به ناتوانی دیدم

از تنك دلان فشار قبر است بمن

من مرك خودم بـزندگانی دیدم

۲۴

بگذشت گذشته غم کم‌از ماضی کن

خود را تو به مستقبل خودراضی کن

هر کار که خواهی بکنی اول آن

به‌نشین کلاه خویش را قاضی کن

۲۵

مایل بوصال ما نشد دلبر ما

از آتش هجر سوخته پیکر ما

میخواست که بر آتش ما آب زند

رفته است بباد جمله خاکستر ما

۲۶

در هر نفس از دلم سرودی آید
از ناله وگریه بانك رودی آید
دل سوزد و یا جگر نمیدانم من
جائی بشرر سوزد و دودی آید

۲۷

هوشیار ز درد آمد و مست برفت
رفتار ز پا و فرصت ازدست برفت
يك لحظه نشست و سخنی چند بگفت
گفتم که مرا تا سخنی هست برفت

۲۸

در گلشن عمر چون خس و خارمنم
بدبخت و تهی دست وگرفتار منم
مردم همه یار و یاورانی دارنـد
تنها بمیان خلق بی یار منم

۲۹

دنیا همه پستی و بلندی دارد
خواری و مقام ارجمندی دارد
در فکر و غم پست و بلندی نبود
آنکس که دراین جهان مرندی دارد

۳۰

از جاده راست ما به کج آمده‌ایم
حجاج بیائیم و به حج آمده‌ایم
تجار کلامیم و خریدار سخن
بر رشت ز بازار کرج آمده‌ایم

۳۱

عمرم به بطالت و غلط شد فانی
بگذشت جهان مرا بسر گردانی
در آخر عمر از کرامات خدا
شد همدم و همنشین من قربانی

۳۲

این‌جا نه برای سیر و گشت آمده‌ایم
هرگز نه به‌دید کوه و دشت آمده‌ایم
امشب به تماشای ویار شیون
از شهر کرج به شهر رشت آمده‌ایم

۳۳

عشق تو بدل فکند غوغای دگر
دل جای دگر فتاد و من جای دگر
بالای سرم رسید و میگفت طبیب
جز صبر ترا نیست مداوای دگر

۳۴

درویشم و عاشقم غمم بیشتر است

از طعن رقیب این دلم ریشتر است

گفتم غم تو بیش رسد بر من گفت

غم بیش رسد هر آنکه درویشتر است

۳۵

تو از همه خوبان جهان خوبتری

از حور و ملك قسم بجان خوبتری

بسیار نگار خوب در دنیا هست

از جمله آن تو در میان خوبتری

۳۶

در گلشن عشق تو منم بلبل مست

کز ناله من بسی دل سنك شکست

بر خدمت آن برند شاهان حسرت

تا بر سر کویت بگدائی بنشست

۳۷

تا محرم بزم ناز جانانه شدم

در ملك جهان از همه بیگانه شدم

در دل هوس سوختن عشقت بود

تا شمع رخت دیدم و پروانه شدم

۳۸

هر پیر ترا دمی که در بـر گیرد

شاداب شود جـوانی از سر گیرد

حاجت نبود به هیچ دارو هرکس

از لعل لعبت بوسه شبی گـر گیرد

۳۹

قومی ز کتابها سخن میگویند

جمعی ز بهار و نسترن میگویند

احسن به جماعتی که در ملک سخن

ترکیب غزل ز خویشتن میگویند

۴۰

من خاك رهت مشك ختن میدانم

من خار ترا گل چمن میدانم

افسوس من آن نیم که تو میدانی

آوخ که تو آن نیی که من میدانم

۴۱

کس نیست ز تبریز مرا یادکند

از قید فراق و هجر آزاد کند

مرگ من اگر رسد بغربت شادم

کس را نه عزادار و نه دلشاد کند

۴۲

دل شکوه بسی ز چار خواهر دارد
بی مهری دو برادر از بر دارد
خیری ز برادران ندیدم گویم
غم هر که کشد یقین برادر دارد

۴۳

آن زاده خانه خداوند علیست
از بیت صمد صنم برافکند علیست
شك نیست‌خدای حق ندارد فرزند
در خانه خود بجای فرزند علیست

۴۴

هم‌صحبت بی‌ریا بر شیخ و به‌شاب
اندر سفر و حضر رفیق هر باب
گوید سخن عمیق‌و شیرین و لطیف
برصاحب‌معرفت کتاب است‌و کتاب

۴۵

نیکی بنما اگر میسر گردد
دنیا به فناست عمر تو سر گردد
پیری برسد زره جوانی برود
بر گوشه برافتی و ورق برگردد

۴۶

من آذریم به سینه آذر دارم

آوای سخن بملك یکسر دارم

دارم دو پسر عبد و غلامی به‌حسین

در سن چهل و هفت پنج دختردارم

۴۷

تبریز اگرچه مسقط راس منست

خواهم شود آباد که برمن وطنست

آنجا نه ادب رواج دارد نه سخن

بدبخت شودهرآنکه اهل‌سخن‌است

۴۸

عمری بره مهر و وفا به نشستم

بر خویش در عیش جهان رابستم

پیش تو ز من قیمت‌سك‌بیشتراست

بیهوده برایت استخوان بشکستم

۴۹

نه آه سحرگهان ما را اثری

نه ناله شبهای درازم ثمری

ساقی تو ترحمی بحالم بنما

بـرسان بلبم ز باده ات مختصری

۵۰

هر چند ضعیف حالت و خسته تنم

آنسان نتوان صدا درآرم که منم

استاد سخن سعدی و حافظ هستند

منهم بزمان خود ادیب سخنم

۵۱

گفتم بر هم ز غم هزار آید اگر

پر سوی چمن روم بهار آید اگر

آخر نشدم شاد گل و بلبل رفت

خوشحال شوم بعهد یار آید اگر

۵۲

آنکس که بخود در صفا بگشوده

آسایش جان او فراهم بوده

پیغمبر ما رسول اکرم به همه

(الصحة افضل النعم) فرموده

۵۳

ایدل صفت ظلم بسی مذموم است

دل از ستم اهل جفا مغموم است

فرمود علی که دست مظلوم بگیر

چون احسن‌عدل نصرت‌مظلوم است

۵۴

زینت ادب است جانب او بشتاب
بهتر ز ادب چیست درعالم دریاب
در باب ادب بامت پیغمبر
فرمود علی (لا حلل کالادآب)

۵۵

گفتارنبی است این برازنده سخن
پنج است همه مصائب چرخ فنن
بی چیزی مرك دوست باشد زن بد
از علم بدور و زهر خند دشمن

۵۶

انسان بود آنکه بس نکو میگوید
گفتی که عیوب من بگو میگوید
گفتار علیست بهترین یار و رفیق
گوید اگر عیب روبرو میگوید

۵۷

افسوس که مردمان دانا رفتند
از ملك فنا بملك عقبا رفتند
آنان که همیشه نزد یاران بودند
یك یك همگی ز مجلس ما رفتند

۵۸

من در طلب تو مدعی را دیدم
بر دم بزبان نام ترا خندیدم
او جای ترا گفت شرر زد بدلم
ایکاش ترا ازو نمی‌پرسیدم

۵۹

سر مایه مردمان داناست قلم
پیرایه ملت تواناست قلم
دل جایگه دانش و علم‌است و هنر
بر نشر سخن کلید زیباست قلم

۶۰

این مشگل خلق راه حل میخواهد
نه شورش ونه جنگ‌وجدل میخواهد
آوازه بلند است‌که‌کار آسان است
اینها همه‌حرف است‌عمل میخواهد

۶۱

با مردم پست آشنائی غلط است
با عاقل و فرزانه جدائی غلط است
از اهل ادب کسب ادب باید کرد
در دورزمانه خود ستائی غلط است

۶۲

هم درد اگر به اهل دردی مردی
با سختی دهر در نبردی مردی
مگریز بروز سخت از یار شفیق
گر یاد کنی ز دوست مردی مردی

۶۳

خواهی که به فیض زندگانی برسی
باید که بدورهٔ جوانی برسی
از خود اثر نیك بعالم بگمار
آندم به حیات جاودانی برسی

۶۴

همت بطلب ترا بهر راه برد
از چاه ملال جانب جاه برد
از دولت همت است بس جاذبه‌ای
چون کاه‌ربا بهر طرف کاه برد

۶۵

قربان تو من همیشه میگوید دل
جان میطپد ترا و میجوید دل
برگیر ز آسمان نمیبارد جان
بردار که از زمین نمی‌روید دل

۶۶

شعریکه عنان ز گوش دل برگیرد
شعر است که ارباب سخن بپذیرد
آنرا که بدیع ویا فصاحت نبود
از شاعـر خـویش زودتر میمیرد

۶۷

بی اسلحه بر نبرد دولت رفتن
بی مائده بر میان عشرت رفتن
صد بار خجل شدن بر جمعیت
بنواله نتوان بزیر منت رفتن

۶۸

آنکس که بی معاش از خانه رود
بر خانهٔ خود دوباره مردانه رود
آباد شود خانـه آباد کسی
کاندر پی آبادی ویرانه رود

۶۹

برخیز که بعداز این وفا باید کرد
جبران گـذشته را بجا بایـد کرد
سودی ننمودیم زنا فرمانی
فرمانبری از امر خدا باید کرد

۷۰

در داد و ستد دقیق باش و محکم

بستان و بده نه بیشتر آر و نه کم

هر داد و ستد داد و ستد نیست ببین

چون داد و ستد اهل ربا دارد هم

۷۱

روزیکه رهد جانم از این عالم پیر

آسوده شود روانم از چرخ اثیر

ماند ز **علومی** دو نشان در دنیا

اشعار همین کتاب و با این تصویر

۷۲

بر محفل ما همیشه مردانه بیا

پیمان مشکن بدست پیمانه بیا

گر در طلب ادیب و صاحب نظری

در شهر کرج به پیش فرزانه بیا

۷۳

نه صحبت زلف کن نه بر شانه نگر

جان میطلبی اگر به جانانه نگر

خواهی که به آیات الهی نگری

یك لحظه به دست خط فرزانه نگر

۷۴

آن مرد خدا حاجی جلیل آهنگر
همتای ورا کسی نبیند دیگر
در گردن من حق بزرگی دارد
از بنده دعاست بهر او شام وسحر

۷۵

یاران عزیز ما همه اهل صفاست
هم صحبت ماگروه مردان خداست
یکمرد میان اهل ایمان تنهاست
آن مرد برازنده رضاوندی ماست

۷۶

شادم که بسی حسن جمیلی دارم
بــر گفته خــود به‌بین دلیلی دارم
هرگز نشوم ز رنج و غم افسرده
زیراکه در این کرج جلیلی دارم

۷۷

هر کس بامور خیر بانی نبود
جز خیر به اهل دل نشانی نبود
بسیار رفیق پاك دارم اما
در شهر کرج مثل مغانی نبود

۷۸

آن اهل ادب که نیست او را ثانی

دریای کمال است و صفا را بانی

از پیر خرد سئوال کردم نامش

گفتا بـزبـان معـرفت احسانی

۷۹

از لطف خدا یار و معینی دارم

در شهر کرج همدم دینی دارم

دیگر نبود بـــــدل غم تنهائی

هم صحبت پاک چون معینی دارم

۸۰

دنیا که محل فتنه و شور شر است

هرلحظه بشر زشور شردرخطراست

هرگز نشود برنج آفاق دوچار

آنکس که‌رفیق و همدم نوروراست

۸۱

اسرار دلت به اهل دل ساده بگو

آزاده دلـی سخن به آزاده بگو

خواهی اگر آزاده و آزاد پرست

هر سرکه هست بر نجف‌زاده بگو

۸۲

خوش‌بخت هر آنکه یار دانا دارد
بر هر عمل خیر توانا دارد
علیائی ما ادیب و دانشمند است
در قـول و غـزل مقام علیا دارد

۸۳

پاکیزه‌ای نور سرمدی را بنگر
انگیـزه نیکـی و بـدی را بنگر
پاکی چه نکو نتیجه دارد خواهی
یکمرتبه یارمحمدی را بنگر

۸۴

از شادی یار یار مسرور شود
با دیدن دوست دیده پر نور شود
دانی که سرور کی شود حاصل ما
از دیـدن روی قهرمانپـور شود



غزل موشح

از استاد علومی تبریزی



علم عشق بر افراز بقد قامی چند
که نباشد ز هم آرایش همگامی چند

لنگرانداز قرار دل ما شو ، مپسند
که شکست آیدش از ورطهٔ ایامی چند

وقت گل رفت و تهی ماند بویرانه باغ
سبد خاطرم از نکهت پیغامی چند

میگساریم و بعریانی خود شاد ولیك
خرقه‌مان رامکشان در گرو جامی چند

یله بر باد چه داری به بهاران لب جوی؟!
سایه‌ای می‌طلب از سرو گل اندامی چند

تاك ما راست سر برشدن از تربت دوست
تا که از جوش نیفتد خم خیامی چند

بادپائی که چهانست تکاور شکن است
هین مبادا که لجام از تو کشد خامی چند

راحت جان نگزیده‌ست بغمخانهٔ دهر
آفتابی که بلب آمده از بامی چند

یوسف شعر بدندان تفنن مدرید
تا بکوری نکشد دیدهٔ ناکامی چند

زرد رؤیم میراز خانهٔ خمار که زهد

داغ ننگیست به پیشانی بدنامی چند

یاد شیون که بیاران «علومی» میگفت :

یاد ما نیز نکـرده‌ست بـــــدشنامی چند

پائیز ۶۰ ـ رشت

شیون فومنی

بر دوش گـرفته خانهٔ خاوت یاد

صحرا زده رانده‌ایم بر مرکب باد

ماخسته وقامت «علومی» سروست

کم از سـرما سایهٔ این سرو مباد





تقدیم به سرور عزیزم

استاد محمد حسین علومی تبریزی



این شاعر آزاده که طبعش مرج است

در بحث سخن پای حریفش فلج است

دریای معانی است و استاد سخن

اشعار بلند او نه سست و نه کج است

در فن عروض و قافیه چون قطران

در علم بدیع همسطر از کجج است

پروانه صفت بگرد شمع سخنش
یاران همه حجاج چو بر طوف حج است
ایثار کمالات کند باید باز
هرچند براو محیط عالم عرج است
آداب معاشرت چه خوش داند او
نه تابع خلق است و نه با خلق لج است
بر مهدی دین عقیده دارد کامل
هر شام و سحر در انتظار فرج است
خواهی که بدانی ضیا نامش را
این شخص علومیست مکانش کرج است

تقدیم به
استاد علومی تبریزی



شاعر است و **علومی** استاد است
طبع سرشار وی خدا داد است
در عروض و بدیع و فن بیان
شاعر کامل است و استاد است
ملك شعر و ادب ز گفتهٔ وی
تا ابد زنده نام و آباد است
شاعر پاکباز و آزاده
از قیودات دهر آزاد است

سخنانش بلند و بس شیرین
بسر کوه عشق فرهاد است
این کتابیکه منتشر گردید
محتوایش دلیل و ارشاد است
اثری هست زین ادیب و اریب
یادگاری بملك ایجاد است
در کرج هست و موطنش تبریز
گرچه اکنون به غربت افتاد است
در دل ما بر او بود منزل
در همه بزم ما از و یاد است
قائمی را چه منزلت گوید
شاعر است و علومی استاد است

جعفر قائمی ـ تبریز
۶۰/۹/۸

این غزل از استاد سخن شاعر اهلبیت
جناب شیداست



گر علومی بدهر یکتا نیست
شاعری مثل او توانا نیست
رفته تا ماورای سخنش فهم
درسخن کس چو او بدنیا نیست

خوانمش گر که حافظ دوران
نـزد اهـل کمال بیجا نیست

سخن نغـز او معـرف اوست
زان بغربت وحید و تنها نیست

التهـاب و خـروش اشعارش
کمترازجنب و جوش‌دریانیست

زیب این دفتر است تصویرش
گـرچه مانند شعر گویا نیست

حیف و صدحیف از رخ‌تصویر
سیـرت آن ادیب پیدا نیست

گرچه شیوا است گفتهٔ **شیدا**
مثل شعر **علومی** شیوا نیست

کرج ـ شیدا

ادیب محترم جناب علومی

عشرت ز راه خانه عارف حذر کند
عارف ز علم بهره برد کی‌ضرر کند

لب بسته از شکایت دنیای بی‌ثبات
لب عارفانه باز بـذکر سحر کند

والاست شعرهای**علومی**ازاینجهت
واعظ شبانه شعر علومی زبـر کند

مردانه در حریم قلم می‌نهد قدم

محتاط در عروض وقوافی نظر کند

یك روز از مطالعه غافل نمی‌شود

یکدم نشد که عمر بباطل حذر کند

حربا موشحی که سرودی بهانه است

باشد که فیض شعر **علومی** اثر کند

سیدابوالقاسم حیاتی (حربا)

موشح بنام شاعر توانا و ادیب سخن سنج
جناب « علومی »



عیان از گفته‌ات آن درد پنهان تو میباشد

که نقش درد پنهان در دل و جان تو میباشد

لبانت باب الفاظ و کلامت نغز و پرمعنا

مزین از بیان نغز دیوان تو میباشد

ورای آن غزلها ای بسا مرثیه ومدحت

چنین غرائی از ایقان و ایمان تو میباشد

مفخر ذاکر آل محمد خواندت زیرا

نمایشگاه ماتم هر سوزان تو میباشد

یك امروزم علومی عمر من اندر حساب آید

که گوش هوش من بر درك الحان تو میباشد

از محمود مفخری

تقدیم بدوست بسیار عزیز و شاعر گرانقدر
جناب آقای علومی

::

عاشقان شعر را داری مقام سروری
گوی عرفان اینك ازمیدان یاران میبری

لب فرو بندند اهل شعر در هرانجمن
شعر شیوای تو هرآن تا نماید دلبری

وهچه نیکومیسرائی درزمان خود غزل
هم زبان فارسی را هم به لفظ آذری

مجلسی خوانند اگرشعرعلومی رابشور
زهره خنیاگرشود در رقص آید مشتری

یك نفس ازمادرگیتی کسی یاری ندید
خود غلط بود انتظار ازدایه مهرمادری

تو فروغ عالم آرای سپهر دانشی
هم ترازویت نشاید کرد مهر خاوری

بی سبب هرگز ندادندت علومی اینمقام
چون بمدح مرتضی بستی میان چاکری

ربط وخط خوش ترا پندارنیك وقلب پاك
باشداین احسان ترادرخورزلطف داوری

یاریارانی صفات نیك داری در جهان
شرمسارم که چنینت میکنم یاد آوری

زیب بزم شاعرانی زینت اهل ادب
این هنر هرگز ندیدم از ادیب دیگری

یادباد علیا چه زیبا گفته‌اند اهل کمال
(قدرزر زرگر بداند قدر گوهر گوهری)

علیائی - کرج

غزلی موشح به نام شاعر توانا جناب آقای
« علومی تبریزی »

عالم اهل ادب، عالم دیگر باشد
که ادب زینت مردان هنرور باشد

لعل را لعل شناسان بشناسند بلی
کار هرکس نبود مشتری زر باشد

وه چه زیباست نشستن به در پیرمغان
که صفای دل عشاق از این در باشد

مهد فرهنگ معانی دل اهل ادب است
جان این نکته درآثار مصور باشد

یا رب افسرده، دل مردم آزاده مباد
نیست انصاف که آزاده مکدر باشد

تا علومی است به شهر کرج استاد سخن
عجبی نیست کرج مهد سخنور باشد

بزم اخلاص و صفا محفل اهل ادب است
که ز عطر سخن این بزم معطر باشد

راه پرپیچ و خم معرفت و عرفان را
بجز ازعلم وادب کیست که رهبر باشد

یاوه گوئی که الفرا ز علف نشناسد
کی به اقلیم ادب حاکم وسرور باشد

زاغ کی قدر گل وغنچه و گلشن داند ؟
بلبل ازهجر گل آزرده و مضطر باشد

یاد آنروز که درسایهٔ فرهنگ وادب
عالم از پرتو اخلاص منور باشد

زین موشح نشدار حق همه مطلب ادا
از«حزین» بهتر ازاین کی متصور باشد ؟

تبریز - اردیبهشت ماه ۶۱

«حزین»



تشکر از شاعران

گوشه‌چشمی غنی‌طبعان بمسکین کرده‌اند
نظم بی‌رنگم به شعر خویش رنگین کرده‌اند

من بحدی نیستم اینگونه تحسینم کنند
این اساتید عزیزانند تحسین کرده‌اند

در کتاب ماسرا با تازه منظومی نبود
شاعران نکته‌پردازند تزیین کرده‌اند

شرمسارم کرده‌اند و الطف‌ها داشتند
نام ما را در سخن توشیح و تضمین کرده‌اند

قدرتی در خود نمی‌بینم بجا آرم سپاس
زان محبت‌ها بمن کاین جمع خوش‌بین کرده‌اند

بر من ناقص به پیشی کاملان جا داده‌اند
این محبت را ندانم با چه آیین کرده‌اند

نظم ما پایین و پایین بود بالا برده‌اند
شعرشان بالا و بالا بود پایین کرده‌اند

من نیم استاد پیش مردم صاحب‌نظر
این عزیزان مرغ را همگام شاهین کرده‌اند

بی‌زبان ناصر ما قدر و قیمت داده‌اند
این کتابم را چو صورتخانهٔ چین کرده‌اند

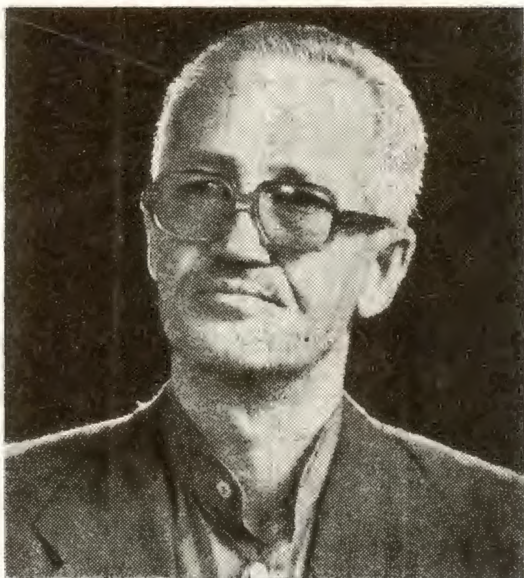
از حسودیت شهد روزگارم تلخ بود
لیک ارباب هنر شیرین و شیرین کرده‌اند

آشنایان را علوی شاد و خرم ساختند
خودستایان را بحق رنجور و غمگین کرده‌اند

محمدحسن کی‌بحی علوی تبریزی
کرج ۱۱/۳/۷۱

(نمونه خط مؤلف)

عکس مولف



مشهوری خامه‌ام ز تقریر منست
معروفی نامه‌ام ز تحریر منست
چیزیکه بدوستان ز من میماند
تقریرم و تحریرم و تصویر منست

فهرست سایر تالیفات

دیوان علوی	۲ جلد	یک جلد چاپ شده
چهارده معصوم علوی	۱ «	
از محمدیه تا حجتیه	۱۲ «	
تذکره حسینه	۱ «	
زینبیه علوی	۱ «	
عباسیه «	۱ «	
اکبریه «	۱ «	
قاسمیه «	۱ «	
اصغریه «	۱ «	
انصاریه «	۱ «	
یوسفیه «	۱ «	
صد ترکیب‌بند محرم‌نامه	۱ «	
مجالس المحرم	۱ «	
گلزار علوی	۱ «	
وقایع الایام	۱۲ «	چند جلد چاپ شده
تحفه العلوی	۲ «	چاپ شده‌اند
پریشان علوی	۱ «	چاپ شده
بدیعیه علوی	۱ «	
تاریخ ایران	۱ «	
صراط المستقیم	۲ «	
فضائل انسانی	۵ «	

خلاصه فهرست این کتاب

